

پایان نامہ مقدونی

نکات و تنقید



پایان نامہ مقدونی
zeynab227
DESI SHIVA.O



سہارا ہائے علوم ملک منارہا میں از نواز اسکندر



شناسنامه ی کتاب

دسته بندی: داستان کوتاه

نام اثر: پایان نامه مقدونی

نویسنده: zeynab227 کاربر انجمن نگاه

دانلود

ژانر: اجتماعی، طنز

خلاصه

پایان نامه مقدونی حکایت وارونگی های سازگار است، از جوان تحصیل کرده ای که افکار آشوبش او را به اسارت مکان اشتباهی می برد و با مرد میان سال عجیبی آشنا می کند.

این کتاب در سایت نگاه دانلود تهیه و منتشر شده و تمامی حقوق آن نزد این سایت

محفوظ است.



مقدمه:

گاه همه چیز بر وفق مراد است و گاه به طرز هولناکی مقابلمان گارد می گیرد. گاه دل را از روی خوش زندگی چراغانی می کند و گاه با بی رحمی چنان زمینت می کوبد که تا پایان عمر رغبت نمی کنی بلند شوی! گاه حتی با تپش های بی سروسامانش دودمانت را به تاراج هر بیگانه ای می برد.

همه چیز شامل خیلی چیزهاست، اما در یک چیز خلاصه می شود. قلب؟! هه! امان از آن یک چیز حقه باز که قلب را سپر خودش کرده و به نام احساس آن، منطق خودش را وبال هفت نسلمان می کند! همه چیز را گردن عشق فلک زده نیندازید که همین عشق در همان مغز گردویی مان جا گرفته. بله! مغز مبارک، همان تسخیرکننده روان انسان ها که با آموخته هایمان سروکار دارد که اگر درست درمان بذرش نپاشی و آبش ندهی و علف های هرزش را نسوزانی، حاضر است عاقبت اشتباهت را با فنا دادنت امتحان کند!

صدای خش خش برگ های خزان زیر پایم اوج لذت است، اوج افتخار، اوج غرور... . احساس کسی را دارم که روی فرش قرمز مراسم جایزه اسکار یکه تازی می کند، یا در جشنواره فلان دهه و بهمان تهیه کننده بخت برگشته ای دعوت به اهدای لوح می شود و من با وجودی که از شب قبل مراسم در شکمم مراسم حنابندان است و فشارش اسید معده را همانند آبشار نیاگارا در دیواره های معده ام به تلاطم انداخته، شق و رق روی فرش قرمز خودنمایی می کنم.

هنگام خوش آمد گویی مرد راهنما که تا کمر برایم دولا راست می شود، به تقلید از جانور چهارپای فهمیده سر می جنبانم، مانند میرکت دُم عصایی روی صندلی ام می نشینم و تا پایان مراسم که حتی خودشان هم نمی دانند چه موقع جوهر زبانشان خشک می شود و لطف می کنند جوایزمان را اهدا کنند، گردن غازی دراز می کنم. چشمانم از جغد هم جغدتر می شود و پلک زدن یادش می رود. آخر کم چیزی نیست. اگر حتی هنگام خطاب کردن نامم و بالا رفتن از پله ها پایم بلغزد و تا جلوی صندلی تهیه کننده بخت برگشته چرخ و فلکی بروم و حضار از خنده این



حادثه اسفبار رودل کنند هم چیزی نیست! پایان نامه‌ام پس از کش و قوس‌های فراوان، رقیب‌هایش را به ملکوت اعلی رانده! معلوم است که چیزی نیست!

نیشم تا بناگوش باز شد و صورتم را رو به درخت‌های چروکیده بلند کردم. آه که چه حالی کردم هنگام به پا خواستن داورها، جفت چشم نعلبکی شده پدرم را دیدم! چقدر از حرص این که پایان نامه‌ام چنگی به دل نمی‌زد، چنگ به دیوار می‌زدم! انصافاً چنگ هم به دل می‌زد، فقط چنگکش جگر را شرحه و عقل‌ها را برای اخذ رقم قبولی زایل نمی‌کرد. البته در شأن کسی نمی‌آوردم؛ مثلاً قاه‌قاه پدرم را مانند خودش پاسخ می‌دادم و در خلوت‌م در جواب مسخره کردن‌هایش شکلک‌های مناسب سن او خلق می‌کردم!

اعتراف می‌کنم دلم از خنکی زیاد یخبندان می‌شد و خرس‌های قطبی را به ضیافت دعوت می‌کرد، هرچند آتش بیار معرکه شدن پدر خوش مشربم، مجال کوچ خرس‌های زبان بسته را نمی‌داد! با این حساب حق ندارم از تشویق داورها به ابتکارم آن هم در برابر چشم‌های توپ بستکبال شده پدرم ذوق مرگ شوم؟

با احساس خیسی کوچک کنج پیشانی، سبابه‌ام را روی آن کشیدم. پاهایم از قلم افتاد و نگاه تحسین‌آمیزم خم شد تا پرنده‌ای که افتخار داده بود روی پیشانی‌ام نشان هم‌دردی بگذارد رصد کند! زاغ طاووس‌پری روی بزرگ‌ترین شاخه درخت رژه می‌رفت و چشمانم را به جمال دو رنگش روشن نمی‌کرد. قربان تواضعش بشوم! برگ‌ی دستمال از جیبم خارج کردم و روی شاهکار مفتخرانه‌اش کشیدم! زبان در دهان چرخاندم:

-دمت گرم مارو آدم حساب کردی!

فضله‌ای کنار پایم چسبید. خنده‌ام گرفت و تن صدایم بالا رفت.

-دست و دل بازیتو بنازم!

زاغ جهید و تکان خفیفی به شاخه وارد شد. دو نوجوان که از کنارم می‌گذشتند با واکنشم از جا پریدند و با شگفتی به من عاقل زل زدند. یکی از آن‌ها که شش جیب پوشیده بود پیش آمد و گفت:

-داداش چقد زدی بالا؟



لبانم کش آمد و ضربه آرامی به شانه لاغرش کوبیدم و سرزنده و شاداب گفتم:
-هرچی کرمته!

همراهش نیشخندی زد و بازوی دوست خنده‌رویش را گرفت و همراه خود کشید، اما شنیدم که
زهرش را مورد عنایتیم داد.

-ما با کیا شدیم هشتاد میلیون! مشنگ!

لبخند دندان‌نمای عریضم نزدیک بود فکم را دو شقه کند! بروند به جان اسکندر دعا کنند که
شانس با آن‌ها یار است، با هر که آموخته‌های گوهربارش را به هر زبانی به رویم بمباران کند
و فلنگ را بندد. فراغ‌بال به راهم ادامه دادم. این سرمستی پس از سخنرانی‌ام را مدیون مردی
هستم که چندی پیش در این پارک دیده بودم. این مرد را خدا برایم فرستاد. آبرویم را جلوی
پدر لقلقه زبانم خرید، دم برادرم را چید و نذر مادرم را ادا کرد، چرا که قسمت عمده محتوای
پایان‌نامه‌ام از سخنان و پندهای این مرد شریف استخراج شد. اسکندر حتی ادبیات زبانم را
تغییر داد، اگرچه سروته هم‌نشینی من با او فقط چند ساعت بود، تمام عصر و پاسی از شب. ...
دست‌هایم را به جیب بارانی مشکی‌ام فرو بردم و آزادانه نفسم را به هوا رها کردم.

شیرین‌بختانه یا شوربختانه فردی بسیار تأثیرپذیر از دیگران هستم. ماهیت دیگرانش هم
برایم تفاوتی ندارد. گاهی از لیوانی که نوشیدن را برایمان آسان و بوی نفس معطرمان را در
خود حبس می‌کند و آب زلالش را در اختیارمان می‌گذارد. گاهی از گوسفندی که برایش فرقی
نمی‌کند در دهانش علوفه بریزیم یا عرق کاسنی، پلاستیک در حلقش فرو کنیم یا پفک حلقه‌ای،
گاه جلویش بیندازیم یا کاغذ کاهی! همان را می‌لمباند و در ازایش از کله مبارک تا کفش‌های
اسپرتش را پیش کش گوارشمان می‌کند. سخاوتمندتر از گوسفند هم هست؟!!

گاهی هم از ماهی کند ذهنی که نمی‌دانم چه خیری از انسان دیده که مغز مبارکش را با
آی کیوی بالا نوش جانمان می‌کند! بعید نیست دلش برای فسفرهای دود شده مغزمان سوخته
باشد. این مرد هم به نوبه خود، قسمت خفته‌ام را بیدار کرد و با آن چشم‌های بلوطی رنگش،
روی دیگر دنیا را نشانم داد.

به قدم‌های گنجشک‌وارم سرعت بخشیدم تا پیش از تاریکی هوا او را بیابم. محل ثابتش را



نمی‌دانم، اما به یاد دارم که اسکندر پارک و عظمتش را خانه خود خواند، بنابراین با کمی تفحص حتماً او را می‌یابم. هر لحظه با لبخندی که بر لبم جوانه می‌زند، به آن روز می‌اندیشم. ***

در یکی از روزهای پر جنب و جوشی که در پی ایده‌ای جان‌دار مانند ران مرغ در روغن ماهیتابه جلز و ولز می‌کردم، یأس و دل‌چرکینی‌ام را در این پارک آوردم و بدنم را روی یکی از نیمکت‌های زنگ زده دور فلکه کوباندم. بماند که آهن نیمکت فلان، فلان شده چنان دردی را تا ماتحتم پیچاند که حاضر بودم هر کار کنم تا از دلش دریاورم! کوله‌ام را کنارم انداخته و نگاه زارم را دوخته بودم به یک وجبی‌های جیغ جیغویی که از سرسره‌ها سرآزیر می‌شدند. صدایشان تالاموسم را به بصل‌النخاع منگنه می‌زد.

نمی‌شد با کودک جماعت دهان به دهان شوم. آنجا حریم بازی آن‌ها بود. هر گلی بود باید به سر مغز پوسیده‌ام می‌زدم که با یک پیچ اشتباهم به جای کافی شاپ، من را به کودکستان فرستاد. در پارک دو فلکه بزرگ وجود داشت که یکی از آن متعلق به بزرگسالان و دیگری برای خردسالان بود. زورم می‌آمد تا رفتن به فلکه دیگر تکانی به خودم بدهم. لااقل دیدن دنیا از ذهن بی‌ریای کودکان، بهتر از ذهن ریاکار بزرگان بود. هر زاویه فلکه را می‌نگریستم، آدم‌ها مانند مور و ملخ جابه‌جا می‌شدند. خدا زیادشان کند! مانده بودم این وقت ظهر خواب نداشتند؟ بیشتر پسرها از سرآشویی سرسره‌ها بالا می‌رفتند و جیغ اعتراض دخترها را درمی‌آوردند. تنها یک پسر نرده‌ها را محکم گرفته بود که با شناختی که از هم‌جنسانم داشتم، در کمتر از پنج دقیقه او را در جمع شرورها می‌دیدم.

چشم گرداندم به الاکلنگی که یک سمت دختر مو خرگوشی نشسته بود و سمت دیگرش پسری فربه از آن خانه خراب‌کن‌های مودی! به محض اوج رفتن دخترک، پاهای پسرک بر زمین جفت می‌شد و تعادل اهرم را به هم می‌زد.

سگرمه‌هایم پرید و چشم‌هایم رغبت کرد به تماشای صحنه بعدی بنشیند، به یکی از همان آتش پاره‌های پایین سرسره که به فلکه وسط صندلی‌های فلزی چسبان هجوم آورده بود، آن را محکم می‌چرخاند و دخترک‌ها را عاصی کرده بود و ککش به جای گزیدن، روی مغز فندقی خبیث پسرک یورتمه می‌رفت!



تک خندی زدم. من هم کم از این آتش‌ها به پا نمی‌کردم، با این تفاوت که مشت‌های مادرم همیشه آنقدر متین پس سرم را نوازش می‌کرد که یک هفته از تاب برداشتن مخچه‌ام مسیره‌ها را زیگ‌زاگی می‌رفتم. تنها شانس‌ی که داشتم پدرم من را با خود نمی‌برد. با کتک‌های مادرم رام نمی‌شدم.

دمی گرفتم و متفکرانه سر جنباندم. بچه‌های هر دهه اشتراک‌های زیادی با هم داشتند که تاکنون پابرجا مانده بود؛ مثل شرارت پسرها، جیغ دخترها، بی‌قانونی پسرها و قانون‌مندی دخترها... ناگاه صاعقه‌ای در آسمان ذهنم جرقه زد و روشن شد. مگر دنبال ایده نبودم؟ می‌شد از تحلیل رفتار این بچه‌ها شروع کرد. کاجی که بهتر از هیچی بود! نبود؟! شتابان دست به کوله‌ام بردم تا بار دیگر نگاهی به پوشه مربوط به مطالب‌هایی بیندازم که مانند سیب گاز زده روی هم تلنبار کرده بودم، اما صدای دلنشین پدرم خرامان در رگ‌هایم جریان یافت و دست نوازش به موهایم کشید و آسمانم را تیره و تار کرد.

- «مردم پسر بزرگ می‌کنن عصای دستشون بشه، پسر یه لاقبای من هنوز دهنش بو شیر مادرشو می‌ده. پسرای مردم سرشون تو حساب و کتاب مغازه باباشونه، وارث من سرش هنوز تو دفتر مشقشه».

هیولای خشمگین درونم در حال غرش بود. پلک‌هایم را محکم بر هم فشردم و کوله همیشه بلا تکلیف و مظلومم را سر جایش چپاندم. عذابی که پدرم با متلک‌هایش به روانم وارد می‌کرد، قابل جبران نبود. دیگر داشت باورم می‌شد که من از ازل وصله این خانواده نبودم، یا نه! حرفم را پس گرفتم. پدرم، پدری کردن بلد نبود. خیالم هفت دولت آزاد باشد! من اگر بد هم بودم، تا قیام قیامت بیخ ریش پدرم می‌ماندم. اصلاً به من دخلی نداشت. می‌خواست زن لجبازی‌اش را به من وارث ندهد و کمی برای شازده کوچکش بگذارد! آدم که با نیمه دیگرش در نمی‌افتاد، می‌افتاد؟

سرم را به چپ و راست تکان دادم و فراخ‌بال پا روی پا انداختم. ابد! اصلاً به من چه ربطی داشت که پدرم زمان نوشتن فتوایش استقلال پسرانش را نادیده گرفت! قرار نبود که اولادش جا پای او بگذارند. تا زمانی که آسفالت پهن است پا در گل فرو بردن چه سود؟ کورم مگر؟! به



پدرم باشد، باید پسرانش جلوی زانو می زدند و تا انگشت اشاره شان را به اجازه از هر کاری سیخ نمی کردند، حق دست در دماغ بردن هم نداشتند!

سرم را به تأیید حرفم بالا و پایین کردم و نگاه متکبرم را بی هدف به چمنزار اطراف دوختم. هروقت دچار دوگانگی افکار می شدم، عاقبت پدرم را بر کرسی دادگاه می نشاندم و خودم در جلد شاکی، وکیل، شاهد و حتی دادستان می رفتم. به گمانم قاضی جن دیده یا از ترس کله ملق زدن پدرم سر در پر خود پنهان کرده بود که تنها تنفس اعلام می کرد و قال قضیه را نمی کند! دیگر نفسی برایمان نمانده بود!

پوف کلافه ای کشیدم. استاد های دانشکده مانند کودک شش ماهه نفخ کرده آنقدر بر سرم نق می زدند که تار سالمی بر سرم نمانده بود، وگرنه پیش تر روی ماه روانشناسی بالینی را بوسیده بودم که هیچ، دانشجوی قضاوت هم می شدم تا به پدرم ثابت کنم دنیا دست کیست. لب هایم به عریضی لبخند کودکان خندید و دست هایم را آسوده خاطر روی پشتی نیمکت نهادم. انگار بر تخت پادشاهی نشسته بودم و پدرم آن سوی فلکه با لحن مختص به خودش که هنگام تعریف کردن از حسنات نداشته اش یک ملت را سر کار می گذاشت، اینک از پسر ارشد و ذهن بلندبالایش حرف می زد.

کمتر از سه هفته دیگر تا تحویل پایان نامه و دفاعم نمانده بود. به یکباره اضطراب در جانم رفت و مانند پاک کن حال خوشم را زایل کرد. دانشجویها معمولاً پدر و مادرشان را به روز دفاعیه دعوت می کردند، اما آسمان اگر مجلل ترین سیاره هایش را دو دستی تقدیم پدرم می کرد، پدرم یک لگد زیر زحل و لگد دیگری به مشتری می زد و در افق تار و پود فرش هایش می رفت! به فرض آمدنش نیم درصد هم باشد، می دانستم حین طوطی وار سخن گفتنم تا نگاه مسلطم به چشم های پر از استهزاء پدرم بیفتد، همان جا با سری افتاده در محضر داورها از همه بابت گزافه گویی هایم پوزش می طلبیدم و می رفتم در گوشه ای به اشتباهم فکر می کردم! موهایم را چنگ زدم و نگاه ذره بینم تا کله مورچه های زیر پایم را شناسایی کرد. همه این ها به درک! مغز مبارک من چرا دست نمی جنباند؟ سال های آزار برایش گردو شکانده بودم، ماهی های مادر مرده را به خوردش داده بودم و هر چه خواست برایش مهیا کردم تا چنین



روزی خیر سرش آبروداری کند. سه هفته برای اتمام مطالب خالی از ایده مشخص اصلاً کافی نبود. چه خاکی بر سرم می ریختم؟

دست های بازم را روی زانوهایم چسباندم. سال های آزار جان کردم. مچم از دست به قلم گرفتن باد کرد. گردنم از فرو بردن سرم به کتاب قوز شد. قوز قرنیه هم که گرفتم. با این قوز بالا قوز شدن ها کم مانده عصا به دست شوم! ثمره این تلاش باید می رسید به پایان نامه ای که قصد جانم را کرده بود؟ نیشخندی بر لبم نقش بست. پدرم با عزت پسرش چه کرده بود؟ -چی زدی جوون؟

بازدمم را از ریه خارج کردم. به زانو خم شدم و صورتم را با دست هایم پوشاندم. -همشهری، با بقچه ت نیستما!

خطابش من بودم؟! سرم را با تردید بلند کردم و جانب صدا چرخیدم. مردی میان سال با ظاهری نه چندان آراسته به من می نگریست. با ابهام پرسیدم: -با منی عمو؟

-نه، با پیشی پشت سرتم عمویی!

سرم را برگرداندم به گربه راهراهی که حد فاصل چند شاخه درخت پشت نیمکت لم داده بود و با تیل های مظلومش می خواست خرم کند! گربه مزاحم! دستم را چماق کردم که زبان بسته گرخید و سروصدا کنان از دیدم محو شد.

-مرض داری؟ اونی که باس کیش شه تویی که عزای لاشه تو گرفتی!

رویم را برگرداندم به مردی که کله اش بوی قرمه سبزی می داد. بی اعتنا و جدی لب جناندم: -آدرس رو اشتباه اومدی عمو.

پوزخندی زد و حرص در چشم های بلوطی اش دوید.

-منو چند ساله می بینی عمویی؟! می خوام ببرم ثابت بدم؟

در این هاگیر و واگیر همین را کم داشتم که خدا جورش کرد. اجمالی به آسمان نظر کردم و زیر لب گفتم:

-مصبتو شکر!



بی آنکه به مرد نظر بدوزم خوددار و مؤکد گفتم:
 -برو عمو! برو خدا روزیت رو جای دیگه حواله کنه.
 -بوق نزن بچه! روزی من اگه دست تو بود با قرقره خودمو دار می زدم! چلاق نیستم که دست تو جیب شیپیشی تو کنم.
 نه! «ف» که می گفتم فرحزادش را تحویل می داد. نگاه مستأصلم را این بار به نگاه طلبکارش دوختم که مجدد پوزخند زد و فاصله مان را پر کرد.
 -به تریج قبات بر خورد؟ بچه پاستوریزه هایی مته تو رو هزار و هفتصد و هفت بار می چپونم تو این جیبم. یه فکل دادی هوا و یه شال انداختی دور گردن و گجت پوشیدی که زلیخاها رو از راه به در کنی؟ راس می گی جیب تنبونت رو بنداز بیرون تراولارو فرو کن تو چشم!
 کم مانده بود دهانم از وراجی مرد باز شود. پوفی کشیدم و افسار صدایم را دور حنجره ام گره زدم تا برایم داستان نشود! مژه بستم و باز کردم و لب گشودم:
 -من از شما پوزش می خوام آقا!
 تا استغفارم را کامل کنم کوله اش را از دوشش برداشت و کنارم پرت کرد و خودش هم روی نیمکت جا گرفت. پلک زدن یادم رفته بود و او فراغ بال از توجه به حال مزخرفم، نیمکت را به آغوش گرفت و خیره به روبه رویش زبان چرخاند:
 -تو هم بلدی. باشه. با من راحت باش!
 ابروهایم درهم شد. این بشر مأمور شده بود بلای جانم شود!
 -دلیلی نمی بینم راحت باشم.
 -فضانورد کجایی؟
 -بله؟!
 بالاخره افتخار داد چشمم را به جمال شگفت انگیزش چراغانی کند! لبخند دندان نمایی تحویل داد. البته چه دندانی؟ لبخندش بیشتر لثه نما بود!
 -خودتو قایم نکن تو ماشین مشدی مندلی وقتی بوق و صدلش دسته. نیمه وجبی های این جا هم فهمیدن چته.

ابرو پراندم و در ذهن پروراندم شاید فال گیر باشد و می خواهد این گونه بازار گرمی کند. با استفهام گفتم:

-چمه؟

دیده از من گرفت. با شست راست، تاج ابروی راستش را خاراند و گفت:

-اول برج زهرماری نشست. سگرمه هات کم کم وا شد، بعد خندیدی و یه چرخش باباکرمی به گردنت دادی. یهو برق گرفت.

سگرمه هایم مجدد کج و معوج شد. این جماعت جز سرک کشیدن در زندگی این و آن کار دیگری نداشتند؟ با لحن نه چندان صمیمانه ای اخطار دادم:

-زاغ سیاه منو چوب می زدی؟

چشم در چشمم شد. نگاه بلوطی رنگش عجیب حرصم را درمی آورد.

-با زاغ ها حال نمی کنم. بیشتر فضا نوردا رو درمیابم.

با خشم کوله ام را از دسته گرفتم. یک ثانیه دیگر می ماندم، کارم به تیمارستان می کشید! از جایم برخاستم.

-جامو تنگ نکردی که!

جوابش را ندادم، اما او تازه چانه اش گرم شده بود و گویا دلش هم صحبت می خواست.

-باشه، فهمیدم بچه پاستوریزه ای و آنتن مانتنت رو پویا تنظیمه.

یک بند کوله را بر دوش نهادم و با خشم، زیر لبی گفتم:

-دست انداختن های بابام بس نیست. مردمم پیاز داغشو زیاد می کنن.

قدمی برداشتم که سؤالش مانع حرکتم شد.

-از بابات شکاری؟

به نیم رخ برگشتم.

-به فرض باشم.

تفریحانه نوچ غرایی گفت:

-تابلو دارم می بینم. فرض مرضی در کار نیس.

-خب که چی؟

با آرامش مضحکی پلک زد و لبخند لثه‌نمایش را به رخم کشید.

-مگسی نشو، بشین این جا بچه!

مرد صنمی با آفتاب پرست‌ها نداشت؟! ابتدا با طلبکاری اش متمدنم کرد و حال که می‌خواستم بروم، با چرب‌زبانی سماجت به ماندن می‌کرد. نمی‌توانست فال گیر باشد. استیصالم را جویا و لحنش نرم شد:

-لولو خور خوره نیستم همشهری. بگیر بشین!

-امر دیگه‌ای باشه؟

دستش را در هوا تکان داد و بی‌پرده لغز خواند:

-دست ننه‌ت درد نکنه با این انگلی که تحویل دولت داده!

عفت کلامش ماندگاری نداشت! بعید می‌دانستم حتی بلد باشد. دسته کوله زیر انگستانم له شد.

-بچه‌ها هم از بزرگتراشون یاد می‌گیرن.

خشم عمیقی که از پدرم به جانم افتاده بود، هرکسی را که از کنارم رد می‌شد، می‌درید.

زیاده‌روی‌ام را به شأن نیاورد. با چشم‌های بلوطی اش به من زل زده بود. گویا قصد داشت چاله‌های نگاه طوفانی‌ام را پر کند، اما چاله‌هایم ظرفیت نداشت.

-کشته مرده بر و روی فرنگی و چشای آسمونیت نیستم. خوش ندارم کسی واس‌ خاطر من ول کنه بره.

لبی تر کردم بگویم نیمکت دیگری را برای هوا خوردن انتخاب کند، ولی در برابر این مرد

پرچانه دیگر رویی برایم نمانده بود. نگاهی به ساعت انداختم. نزدیک عصر بود. نه دل رفتن به خانه را داشتم و نه جایی برای خلوت کردن با دوستی که همدل شود.

-هیچکی قد من از بابام شاکی نبود.

چه خدا سریع جورش کرد! کنار آمدم و نشستم.

-ذهن آدم‌ها رو می‌خونید؟

عمیق در چشمان آزرده‌ام زل زد و لب و لوچه‌اش را کج کرد.

-بچه پاستوریزه‌هایی که از غر ننه و قیل و قال باباشون در می‌رن از خونه، کم به پستم نخوردن.

تکیه دادم و کوله‌ام را میان بازوانم نگه داشتم. جنب و جوش بچه‌ها پرده گوش سالمی برای پارک نگذاشته بود. چشمانم در کاسه چرخید و لب زدم:
-فرار نکردم.

-پاش و اشه در می‌ری.

باد پاییزی لابه‌لای شاخ و برگ‌ها می‌وزید و از گرمای هوا می‌کاست. نظری به مرد کردم و لب به پرسش زدم:

-با فرار چیزی حل می‌شه؟
ژست مفتخرانه‌ای گرفت.

-وضع منو نگاه؟ چی از بچه لاکفلرا کم دارم؟ تازه بیشترم دارم. اونا تا قنداقی بودن از لقمه ننه باباشون مکیدن. گردنشون کلفت تر که شد، پول همون بابا رو لاشخوری هاپولی کردن و یه آبم روش، منتها من دیگه دستم تو جیب بابام نیس.

چهره سبزه‌روی مرد در تناسب چشم‌های بلوطی‌اش بود. بینی‌اش را هر که نداند با گوشت کوب ورز داده بودند. به ابروهای پاچه‌بزی‌اش غبطه می‌خوردم که زحمت نداده بود با انگشت

بزاقی‌اش آن را مرتب کند! هفت قرآن به میان، در این سن خوب مانده بود. نگاهم را تا پیراهن آستین کوتاه سبزش گرداندم، سپس شلوار پارچه‌ای مشکی‌اش... با توجه به لباس‌های کهنه

و نه چندان تمیزش بعید بود از آن دست آدم‌های همیشه معطر و اتو کشیده باشد چه رسد به رسیدگی موهایش! احتمالاً بذر موهایش خوب بوده، وگرنه از شوره‌های سر هم می‌شد فهمید

که آبیاری درست درمانی نداشته. الحق که کم از بچه لاکفلرها نداشت! چشم‌هایش اطراف را می‌کاوید. گویا نگاه ذره‌بینی‌ام را حس کرد که لب زد:

-بیا دستتو قطع نکنی!

لبخندکی زدم.



-مثل شما رفتار کردم تا ببینم دید زدن مردم چه لذتی داره.
 حواسش را پی نگاه سرتقم داد و موزیانه گفت:
 -دیدی چه حالی می ده؟ از خداهشونم باشه نگاشون کنیم.
 -از خداتونه.

چشمکی به رویم زد که بی هوا لبخندم گرفت.
 -از اوس کریم پنهون نیس از تو چه پنهون، جو آرنولد می گیرتم.
 -پس خوش به حالت!

لبخندش ماسید و انگشت تهدید مقابلم گرفت.
 -چای نخورده دخترخاله نشو پاستوریزه! راسته می گن به تی تیش مامانیا رو بدی عینهو
 گاری چی سواری ازت می گیرن.

یک تای ابرویم را پراندم و زیرکانه پرسیدم:
 -کی بود عمو صداش کردم شاکی شد؟

پوزخند صدادارش سبب شد خود را جمع و جور کنم. علی رغم استایل آرنولدی و چهره دلربایش،
 از چشم های بلوطی اش حساب می بردم. مرا یاد فرشته قبض می انداخت!
 -ایول الله! بنازم به آی کیوت که حرف نداره. سر جمع حرفم این بود چشم وا کن سن خودتو
 اول ببین. یه جو عقل سالم تو بدن سالم نباشه همینه دیگه!

کنایه اش به مزاجم خوش نیامد. طی چند دقیقه ای که مکالمه داشتیم، نود و نه درصدش فقط
 زخم زبان بود و یک درصدش هندوانه می شد زیر بغلم. کیفم را مانند بچه ای که کنار مادرش
 می چسبد کنارم نهادم، سپس دست به سینه شدم و چشم به نقطه مبهمی دوختم.

-نظر لطفونه. هرکی باهام چشم تو چشم شد، یه دری وری بارم کرد و یه پس سری زد و
 رفت. به قول بابام من خر کی باشم اعتراض کنم!

همان دم دستی مانند کتلت روی ماهیتابه داغ چنان باوقار به پشت سرم چسبید که گویی
 بصل النخاعم با قلبم جابه جا شد! از شدت کوبش، پیشانی ام به کشکک زانو برخورد کرد. حیران
 دستم را پس سرم گذاشتم و با بهت به اطرافم دقیق شدم تا بفهمم افتخار کیسه بوکس شدن



کدام خیر دیده گوش درازی نصیبم شده. غلط نکنم دستش را ناقص کرده باشد! صدای خنده‌های ریز مرد، نگاه گیج و منگم را جلب او کرد. خوشم باشد!

-زدم کلامت ریا نشه.

به احترام سنش نبود، ماهیتابه معروف مادرم را می‌آوردم! خشمم را با بازدم عمیقی مهار کردم و ناحیه ضرب دیده را ماساژ دادم. رحم نکرد اندکی با عطوفت دلجویی‌اش را بروز دهد! دست به جیب جلوی پیراهنش برد و یک نخ سیگار و فندک کوچک رنگ و رو رفته سبزی بیرون آورد. از آدم‌های با سلیقه‌ای چون او برمی‌آمد که به هم‌خوانی رنگ لباس و وسایلش اهمیت دهد!

-می‌کشی؟

سرم را به علامت نفی جنباندم. فندک را به سمتم گرفت. چشم از فندک تا چشمانش گرداندم.

-گفتم که نمی‌کشم.

-زکی! کی خواس سیگار شو بده به توی پاکتی؟ آتیش کن واسم!

واقعاً لازم بود روزم را با طعنه‌های این مردی که نمی‌دانستم حتی نامش چیست سر کنم؟ چرا حس و حال رفتن نداشتیم؟ سیگار را کنج لبش نگه داشت. حینی که از درون مغزم را می‌خوردم، فندک را روشن کردم که سر پیش برد و انتهای نخ را به شعله نزدیک کرد.

-ایول الله!

پک عمیقی زد و دود حاصل از اشتعال سیگار را از بینی و دهانش به هوا فرستاد. به ظاهر اتو کشیده‌اش نمی‌آمد سیگار مارک مصرف کند! تنها بوی نیکوتین به شامه‌ام نمی‌پیچید. آنی از کفم پرید و لب گشودم:

-سیگار ضرر نداره؟

پک دیگری کشید و نخ را از لبانش جدا کرد و میان دو انگشتش نگه‌داشت. دود غلیظش را که از دهان فوت کرد، در پاسخ گفت:

-نه، فقط جیگرتو کبابی می‌کنه، همچین آبدار! می‌خوای عکسشو ببینی؟

به پاکت داخل جیبش اشاره کرد.

-زیاد دیدم.

-چشم و دل سیری که دلت جیب*گر کبابی نمی‌خواد.

توصیفش مرا به خنده وا داشت. عجب زمانه‌ای شده بود که خود مُلا بودیم و هر ضرری را به

خود روا می‌داشتیم!

-کلاً سیگار نمی‌کشم.

نیم نگاهی نثارم کرد.

-ملتفتم کردی پاستوریزه.

نخ را کنج لبش نهاد. خودمان را دوست نداشتیم یا زمانه را؟

-شما هم نکشید!

دود غلیظش مرا به سرفه وا داشت.

-به حرف دکترا زندگی کنی، جیک ثانیه بلیت اون‌ور مرز رو بهت می‌دن.

همان گونه که نخ را میان لب‌هایش نگه داشته بود، پک دیگری زد و دست‌هایش را دراز کرد.

-ببین؟ استخونام دو وجب درشت‌تر از استخون رستمه. پاستوریزه جلو بری، به سن من

نمی‌رسی.

شاید هر دو را... ما فقط استعاره‌ها را دوست داشتیم!

-دندوناتون هم به سهراب رفته لابد!

ته مانده سیگار را زیر پایش له کرد و مستقیم به چشم‌هایم نظر دوخت. دیدگانش برخلاف

زبان کنایه‌آمیز*زش آنقدر جدی بود که فکر می‌کردم هر آن است مغلوبش شوم، حتی اگر

حق با من باشد.

-سهراب باید جلوم لنگ بندازه! من از نژاد اسکندرم.

ناخودآگاه زبان شوخم گل انداخت.

-همونی که میراث ایرانو به باد داد؟

نگاه شوخم را به تحقیر متوجهم ساخت.



-کار یه نسل جوونو راحت کرد. شما جوونا عرضه دو، دوتا چهارتای زندگیو ندارین. بنازم که یه چی می دونسته!

همان دم تویی بی هوا از سمت راست مرد به سرش اصابت کرد. سرش را چسبید و من با تعجب نظر دوختم به پسرکی که به سوی توپ می دوید. با لحنی که نه مزاحش مشخص بود نه گلایه اش، رو کرد به من و گفت:

-آهت گرفتم! موندم چرا اهم کسیو نمی گیره!

پسرک پارازیت انداز بی آنکه به روی خودش بیاورد، توپ را که پایین پایم افتاده بود در دست گرفت. آنقدر غرق بازی بود که غیر از توپ عزیزش چیز دیگری نمی دید. خوشا به حال او با این دغدغه اش! مرد آمرانه خطابش داد:

-هی تو بچه، بیا جلو بینم!

پسرک سر چرخاند. موهای فر و بورش تا سرشانه آمده و صورت تپل و گردی داشت، از آن بچه های لوس بهانه گیر! بی حرف دو گام کوتاه و نامطمئن پر کرد. با تکیه بر پای راست، دستش را بر ران پا خم و از مچ آویزان زانو کرد و گفت:

-دست ننه ت درد نکنه که ضرب شستو خوب یادت داده، ولی هدفشو نه.

پسرک ظاهراً متوجه مقصود کلام مرد نشد که گفت:

-چی کارم داری عمو؟ زود بگو عجله دارم!

نخ دیگری از پاکت کشید و لای انگشتش بازی گرفت.

-زکی! به بزرگیت ببخش! زدی ملاجمو آسفالت کردی باید پاداشتم بگیری. غمت نباشه یکی دیگه هم بزن، فقط شیتیل مایه رو رد کن که بچه م رو گازه.
-ها؟!!

پرسشش را جوری بهت زده از حلقش ادا کرد که لبم را از خنده به دندان گرفتم. مرد نچی کرد، تا قامت پسرک سرش خمید و زبان بی تعارفش را در دهان چرخاند:

-ننه بابات چی بهت یاد دادن؟ قیافه تو چپول نکن، عوضش گوش بگیر تا واست جا بیفته!

می گما! با توپت زدی تو سرم. پولشو بده تا کرکره درمونهاها پایین نیومده! افتاد؟

پسرک توپ را به شکمش چسباند و نطقش باز شد:

-درمونگاه تا صبح بازه. یه شب بابام منو برده اون جا. تازه شما باید اول پول بدی.

جفت ابرویم از بلبل زبانی اش بالا رفت. مرد تک خنده ای کرد و کمر سیخ. ...

-چقدی می خوای؟ جون من تعارف نکنیا!

پسرک شانه انداخت.

-تو سیگار می خری، من چه بدونم؟ بابام می گه سیگاری ها هوای ما رو آلوده می کنن.

مات ماندم. چه پسر باهوشی! من در ده سالگی ام فرق سیگار و چوب شور را نمی دانستم!

گوشه چشمی به شخص عجیب کنارم کردم و درحالی که خنده ام گرفته بود، رو به اعجوبه

کوچک مقابلم تشر زدم:

-به بزرگترت احترام بذار بچه! توپت خورد به سر این آقا. ازش معذرت خواهی کن!

دست به سینه و گویی که روی سخنش با نوکرش است، سر تقانه گفت:

-از سیگاری ها معذرت نمی خوام.

برخاستم که پسرک گامی به عقب رفت.

-با بزرگترت درست حرف بزن بچه!

-خودت بچه ای!

فلنگ را بست. پنج گامش را با دو گام پر کردم و توپ را از دستش قاپیدم. نگاهش تا قامت

بالا آمد.

-توپمو بده!

-عذرخواهی کردی بهت برمی گردونم.

اعتنایی به التماس در چشم هایش نکردم. قدم زنان راه رفته را باز گشتم که یک آن ضربه ای نه

چندان کاری از غیب به ساق پای چپم کوبیده شد و چون انتظارش را نداشتم، توپ از دستم

افتاد. تا به خودم آمدم، سایه کوچکی توپ را قاپید و به مثابه کک از کنارم جهید و جای

کتانی اش را بر شلوارم جا گذاشت.

پاچه شلوارم را تکاندم و بی آنکه نگاه سنگین مرد را به روی خودم بیاورم، قهرمان گونه



نشستم. همین که دم اعجوبه زبان دراز را قیچی کردم که جرأت نکند تا یک کیلومتری نیمکت
آفتابی شود، هنری بود که از پس هر کسی بر نمی آمد. بر منکرش لعنت!
-کارت خیلی درسته ها! ایول الله!

تک سرفه ای کردم و خودم را به کری زدم، اما او تا ذوبم نمی کرد کنار نمی آمد.
-شربت، نوشمکی چیزی بیارم واست؟
با همان ژست مکش مرگ مایش به سمتم مایل شده بود. حرص در نگاهم جهید.
-شما بیشتر لازم داری. بخرم واستون؟
خندید و به عادت مضحکش نوچی کرد.
-آدم با بچگی خودش در بیفته ور میفته.
پوزخندی زدم و با اقتدار گفتم:

-من سن این سرمو جلوی بزرگ ترم بلند می کردم پس گردنی می خوردم.
-این جوری؟

دستش را به هوای زدنم جلو آورد که با اخم فاصله گرفتم. مخش تاب داشت؟! تنهام را عقب
بردم و اوقات تلخی کردم:

-بی خیال عمو! کم از بابام نخوردم شما هم بزن کله مو صاف کن!
دوباره در جلد خونسردی اش ظاهر شد و رو گرفت. سیگار بین لبانش جنبید.
-کشته مرده موندنت نیستم. پاشو برو بذار باد بیاد!

و ادارم کرد فیتله اش را روشن کنم. غلام حلقه به گوشش بودم یا ساقی فابش؟! فندک را
خاموش کردم. خواست فندک را از چنگم بگیرد که کناره گرفتم و گفتم:
-حوصله درشت بار کردنای بابامو ندارم.

سکوت کرد. لب هایم به هم دوخته شد. فضای سنگینی بینمان حکم فرما بود و هیچ کدام قصد
سبک کردنش را نداشتیم. دود غلیظ سیگارش در شامه ام پیچید. تعداد رهگذرها کمتر شده و
آسایش به پارک برگشته بود. نگاه مستأصلم بی رحمانه آسمان نیمه ابری را می شکافت که
صدایش در گوش هایم طنین انداخت.



-از وقتی چشم وا کردم، خودمو گوشه لونه پرجمعیتی دیدم که لنگ یه لقمه نون خشک بودن تا صدای قاروقور شکمشون به گوش همسایه‌های فضول نرسه. از پنج قل بابا ننه‌م دو پسر دراومد و سه دختر... اختلاف سنی‌مون یه دقیقه بود. عقمون کشیده بود به ترتیب به دنیا سلام کنیم، ولی کی قدر دونست؟ دخترا از من و داشم بزرگ‌تر بودن. من خانوما رو مقدم دونستم کشیدم کنار. به من و داشم که رسید، گفتم اول تو برو بین دنیا چه شکلیه. اونم با خنده رفت و بعد زرتی زد زیر گریه! من آخری بودم و راه فرار نداشتم. گریه نکردم تا به دنیا بفهمونم ترسو نیستم، سر همین ننه‌م می‌گفت دو هفته با دوا درمون تمرگیدم تو یه قوطی که تو هیچ عطاری‌ای پیدا نمی‌شد! یه روز که ننه‌م از خیس کردنم شاکی شد، گفت جز جی*گر خورده باید از اولشم ولت می‌کردم دست یه اجاق کور می‌افتادی و پول تمرگیدنت تو قوطی هم اون می‌داد. گلاب به روت تا هشت سالگی از هرچی می‌ترسیدم، موتورم روشن می‌شد. در سکوت محض به سخنانش گوش سپرده بودم. سیگار دوم را زیر پا له کرد و نخ بعدی را شعله‌ور ساختم، به سوختن سال‌های آرزوگاری که چشیده بود و گوشه‌ای از آن را می‌شنیدم. پلک‌هایش را خمار کرد.

-دخترا همیشه سر یه عروسک چلاق به هم می‌پریدن. بابام یه عمله و به قول باسوادا خودکفا بود، ولی عرضه به تقاضاش جور در نمی‌اومد. بخوام ریاضیشو بگم واست، نوزده و هفتاد و پنج تقاضا و عرضه صفر... خون ننه‌مو تو شیشه کرده بود که اهل دهات می‌گن عیال رحمت خلاقی اجاقش کوره! پنج قل دیگه می‌خواس، همش هم پسر... رحمت خلاقی؟

شکم آب رفته‌اش را لمس کرد.

-بابام از اون عمله‌های خوش‌گذرون بود. هر روز صبح جلو لب و لوچه آویزون ما کله بز و میش می‌زد به بدن مثلاً قوت بگیره خونه‌های مردمو یه روزه گچ کنه بره یه جا دیگه. خالی نبندم بابای نمونه‌ای بود! یه پیاله آب کله‌پاچه‌شو به ما می‌داد. همیشه خودشو پیش صاحب‌کارش مظلوم می‌کرد تا یه لقمه چرب‌و‌چیل بکنه. خیلی وقتا من و داشمو عینهو طفلان مسلم سر زمین مردم می‌کاشت. به اسم یتیم غوریاش می‌زد به شکم، واس همین دوزار تو جیبش نمی‌موند که



به زن و اولادش برسه. اینه که روزگار به شکم بابام ساخت و خلافیش قدّ بار شیشه ننه م زد بیرون! اینم تفسیر اهالی بود که زبون به زبون می چرخید. ماها جرأت نمی کردیم لقبی که اهالی بهش داده بودن به نطق بکشیم، ولی باز همه کاسه ها سر من پتیاره می شکست و نمی دونستم تا کی باید تاوان پنج دقیقه دیرتر اومدنمو با رفتن کله م تو تنبونم پس بدم!

سخنانش در عین درد، برایم پند عجیبی داشت. احساس می کردم شنونده حرف های کسی هستم که مرا می فهمید. سیگار سوم را نیمه انداخت. نخ چهارم را فندک زدم.

-چرا قدیما همه لقب داشتن؟

گوشه چشمی به من کرد.

-تا بوده همین بوده. همه لقبی دارن که ذاتشونو می گه. می ترسن از رو شدن دغل بازیاشون که رو نمی کنن.

-لقب شما چیه؟

دود پر مایه ای از بینی رهاند و خاکستر سیگارش را با ضربه انگشت، کنار کفش خاکی اش ریخت.

-اسکندر مقدونی. بابام رو لقب مقدونی کراش داشت. آخه سوادش می گفت مقدونی لقب همون کوروشه! حالا که دستش کوتاهه از دنیا، سِجِلْمو عوض کردم. امروزیا می گن اسکندر اسدالله.

استفهام گونه پرسیدم:

-چرا اسدالله؟

چشم در چشم شد، خالی اما حراف! سپس دیده گرفت. عمر نگاهش به من در حد نیش زنبور بود و دوست داشتم نیش هایش را. جاذبه چشمانش خوفناک بود.

-به مغز پاستوریزه ها نمی کشه.

دلم می خواست بیشتر از گذشته اش بدانم. حدس زدم شاید برایش خوشایند نباشد، اما کنجکاوی امانم نداد.

-پدرتون شما رو از کی سر کار برد؟



علی رغم تصورم آسوده خاطر جوابم را داد و نرمم کرد.

-از بلند شدنم! خلافتاش با من رشد می کرد. شانس آوردم زمین گیر شد.

-چرا باهاتون بدرفتاری می کرد؟

درخت ها مسیر نگاهش و نگاهم مسیر دو چروک عمیق پرانتزی وسط پیشانی اش شد. روی سخنش با من بود و روی توجهم به او. ...

-نحسیم افتاده بود سر زبونا. همشم واس خاطر خواب ننه بزرگم بود. تب مالت داشت و از خوف ماری که نیشش زده بود هی تب می کرد و هذیون می گفت. خواب دیده بود چوبی که باهاش تیرکمون درست کرده بودم شبیه مار کبری شده و همه رو می گزه، الا خودمو! ننه بزرگم بزرگ همه بود. یه بارم داشم تیرکمونمو کش رفت و زد دماغ ننه بزرگو هدف کرد. نگو این دوتا رو به هم ربط داده بود. از شانس خوبم، حرفای ننه بزرگم رو در و دیوار خونه اهالی دیکته می شد.

انگشتم را روی چانه گذاشتم و خاراندمش و مغموم به زمین خیره شدم. چه کودکی بد اقبالی داشت این مرد! انگار من در جلد کودکی اش رفته و او روزگارش را برایم ترسیم می کرد. نخ چهارم را از نفس انداخت و خوشبختانه راضی شد هوای ریه مان را تازه کند.

-ننه بزرگ دماغ سرحالی داشت. سهمم اکسیژن اهالی رو می گرفت. همه رو جون به جون می کرد، ولی نحسیش گردن من می افتاد! بنازم به شرف اوس کریم که دوتا شانس گنده بهم داد و کاری کرد دیگه هیچی چشمو نگیره. زود افقی شدن بابام و نرفتن دماغم به دماغ ننه ش. لنز چشمم چرخید و روی قوس کمائی و پره های شاسی بلندش زوم کرد. دماغ خودش دست کمی از دماغ سرحال ننه بزرگش نداشت! این دماغی که من می دیدم خودش سیفون بود، پس دماغ ننه بزرگش چه بوده؟! الحق که خدا را صد هزار شکر! در بحر سخنانش بودم که غریبه ای میانمان آمد و درحالی که مخاطبش اسکندر بود، شاکی و طلبکار گفت:

-کدوم گوری بودی دو ساعت دنبالت ول می چرخیدم؟

اسکندر که گویا او را می شناخت، چشم در نگاه عصیان مرد میانه قد میان سال دوخت.

-اول آینه بغلاتو جمع کن تو کلاهد، نطقمو ملیح بشنوی!

کنایه اش به گوش های برآمده غریبه بود! ظاهر نه چندان آراسته ای داشت و پای راستش را مدام روی سنگ فرش می کشید. دست به کوله شد و غریبه بی توجه به طعنه اسکندر، آمرانه گفت:

-زود باش که مشتری توپ واست پیدا کردم.

زیپ کوله را باز کرد و پرسید:

-چقدی ساختن تو برکت می ده؟

-علی حده دو جین بده، تا بعد خدا کریمه.

همچنان شنوای مکالمه شان بودم که نگاهم جلب محتوی داخل کوله شد.

-اومدی کره خوری یا تک خوری آینه بغل؟

-تو پولتو بگیر!

اسکندر، دو بسته حاوی چند کیف پول چرم مردانه درآورد. غریبه دست پیش برد که پس کشید.

-مایه رو رد کن!

غریبه دست به جیب شد و تراول صد تومانی را به او داد. خواست بسته ها را از چنگ او بگیرد که اسکندر دو مرتبه دستش را عقب برد.

-تک خوری قدغن!

غریبه پوف کشان گفت:

-سر قولم هستم. مشتری فت و فراوون پیدا کردم.

-حالیته که بوی دغلو از ده کیلومتری هم می شنم.

-حالیته.

راضی شد بسته ها را به او بدهد. غریبه پشت و روی بسته ها را نگاه کرد و داخل ساکش گذاشت.

-چرمش اصله دیگه!

اسکندر اوقات تلخی کرد:



-واس تو که فرعیشم زیادیه! ترش می کنی آروغ می زنی انگل محیط زیستم می شی!
 گویا به لحن نیش دارش آشنا بود که به رویش نیاورد. هرچند برآمدن از زبان اسکندر فرمول
 مثلثاتی می طلبید که جنمش از منی که هندسه ام را شهرپور پاس کرده بودم، برنمی آمد چه
 برسد به مشتری مقابلم که گمان نکنم سیکل هم داشته باشد. غریبه لحظه ای به من خیره شد
 و چشم و ابرویی آمد.

-کاسب جدیده اسدالله؟

-تو رو سننه!

بندهای ساک کوچکش را یک دستی روی یک دوشش نگه داشت.

-عزت زیاد!

مسیر مخالفان را در پیش گرفت. اسکندر صدا بلند کرد:

-آینه بغلتو جمع کن سوز میاد.

-بیاد.

-قزمیت!

غریبه که دور شد، سرکی به محتوی کیف بردم. پر از کیف پول چرم متنوع بود.

-بفرما تو!

نگاه کنجکاوم تا چشمان بلوطی اش قد کشید.

-کیف پول می فروشید؟

-ریا نشه.

-این جا بساط می کنید؟

-اجازه بفرمایی بله.

-گیر نمی دن؟

باز نگاهش با چهره ام تفریح کرد.

-کی؟ از خدائشونم باشه کار مردمو راه می ندازم فکرشون آزاد شه، وگرنه پول نقداشونو کجا

بچپونن دست برد نزنن؟



صاف نشستیم و دست‌هایم را روی سینه گره زدم.

-دیگه کسی پول نقد دستش نمی‌گیره.

نچی کرد.

-بیا جا من بشین خطبه بخون! دیول مشنگ، همون کارتای وامونده رو نباید یه جا چیوند؟!

باز آمپر چسباند و سر تا پایم را مورد عنایت قرار داد و باز دل‌چرکین شدم.

-منظوری نداشتم.

پدرم مرا از صفات دلکشی که نثارم می‌کرد لبریز کرده بود. دیگر یک سوزن هم جا نداشتم، اما

این مرد اگر در چنگ هیتلر هم اسیر می‌شد، سر تا پایش را با سلیقه خود رنگ می‌زد! چه توقعی

داشتم من؟

-منظور داشتی که سرت تو تنبون بود.

لبخند تلخی زدم.

-بهتر از سگ کمربنده.

-از سر نحسی؟

لبخندم به پوزخند بدل شد.

-استقلال.

-فارسی نطق کن بفهمم!

پشتم را به نیمکت تکیه دادم و گردنم را بر میله چسباندم. گذر زمان، درخت‌ها را مانند

باورهایم بی‌بارتر می‌کرد، اما درخت‌ها تا اواخر سرما جوانه می‌زد. صدایم گرفته بود.

-بابای منم نمی‌فهمید و همیشه خدا می‌گوید تو سرم ادعا و سوادمو بذارم در کوزه.

باورم برای شکفته و بالغ شدن به خواب نرفته بود. یکی تبر به دست تنه‌اش را باریک و

باریک‌تر می‌کرد.

-چند کلاس سواد داری؟

نفسم فوت شد.

-پایان نامه کوفتی رو به خیر بگذرونم، ارشدمو می‌گیرم.

-مهندس دکتری؟

چشم در کاسه چرخاندم.

-روانشناسم.

خنده نیش داری سر داد.

-ایول الله! تو چند کلوم حرفی که زدیم روان موانت صافکاری لازم بود، بعد می خوای یه مشت

خل وچل دور خودت جمع کنی که یه راست راهی تیمارستان بشین؟

چه سعادت و بالم بود که هر کجا می رفتم، در آینه دیگران پدرم را می دیدم.

-حرف دل بابامو زدی.

مشتی به کتفم کوبید.

-خودتم قبول داری شیش می زنی.

خیره به نگاهش توپیدم:

-من نه. بی سوادهای دورم کاری می کنن مثل خودشون بشم.

دستش مانند ماهی لغزید.

-من شاگرد شمام آقای ارشد روان شناخت!

به عمد از کلمات تند و تیز استفاده کردم تا بفهمد دل چرکین شدن چه حالی دارد و دست از

سرگرم شدن با بدبختی هایم بردارد. نگاهم پی تالو خورشید بود. همان حال قاطعانه گفتم:

-تا زمانی که سکوت کنم، خیلی ها که از رشته هم خبر ندارن قضاوت می کنن.

-مگه روان موانی که می گی مال خل وچلا نیس؟

-روانشناسی اساس زندگی سالمه. نیمه گمشده هممونه.

-می دونی نیمه گمشده من چیه؟

سرم به محور گردن چرخید و در معرض دیدگانش قرار گرفت. لب های فرو بسته ام را که دید،

لبخند کجی تحویلیم داد.

-می گما! مگه دکتر نیستی؟ من بگم که به درد نمی خوره!

-ذهن خون که نیستم! هرچند احتمال می دم درد من و شما مشترکه.

تاج ابرویش را خاراند.

-چیه اون وقت؟

انگار هیچ گوهری در وجودم نمی‌دید که نگاهش را خالی می‌کرد یا برای خودش تفریح می‌ساخت، اما در عجب بودم که مانند نگاه پدرم کشنده نبود.

-روی خوش زندگی.

-ایول‌الله! با آیکویی که تو داری، فال‌گیر به پستت بخوره شل می‌شه! فعلاً ببر دوتا دو نون بربر بگیر که شکم وامونده نیمه گمشده‌شو یافته.

-دو نون بربر؟

باز نچی سر داد و در پيله خود، گارد گرفتم.

-عجب هندونه موزداری هستی تو! همه چیو باید واست دیکته کنم؟ برو ساندویچی چنگیز دو نون! بگو اسدالله سلام رسوند و سفارش کرد از همیشگی بزنی. خودش می‌دونه. برخاستم.

-روم به دیوار جیبت خالیه بگو پرش کنم.

چه فکری درباره من کرده بود؟ با غرور گفتم:

-چندتا دو نون بربر می‌خواید؟

سرش را جنباند و لبخند مرموزی روی لبانش نشست.

-پس اینم میون نطق اضافه کن سه نون بزنه. نافرمان گشتم. یه دوغ گازدارم بزنه تنگش.

-کجاست مغازه‌ش؟

-سر کوچه پشتی پارک. اسم مغازه‌شم فرنگیزه.

تک خندی زدم و با تعجبی که در کلامم هویدا بود، پرسش ذهنم را به زبان آوردم.

-فرنگیز؟!

-لقبشه.

-زود برمی‌گردم.

-ترمز کن!



سر چرخاندم. کیف پول چرم قهوه‌ای رنگی را بیرون آورد.
-بذار تو جیبت! پیشش رفتی ندا بده سفارششو آوردی، پولشو رو ساندویچ حساب کنه.
کیف را گرفتم.

-امروز مهمون منید.

پشتش را به نیمکت لم داد و گوشه لبش را خاراند.

-همیشه به مهمونات دو نون می‌دی؟

کیف را در جیب بارانی‌ام قرار دادم.

-این‌ورا رستوران توپ سراغ دارید بگید.

-برو مایه‌دار! دونون چنگیزو با دومینوی شما تی تیش مامانیا عوض نمی‌کنم.

تا مغازه را یافتم و سفارش چنگیز فرنگیز را تحویل دادم و برگشتم، نیم ساعتی به درازا کشید.
برای خودم یک دو نان و برای او یک دو نان و یک سه نان گرفتم. دو مشتری در حال خرید
کیف بودن. تا به آن‌ها رسیدم، اسکندر کار مشتری‌هایش را راه انداخته بود. نایلون را میانمان
گذاشتم و نشستم.

-بریز و بپاش کردی؛ ایول‌الله!

-نوش جان!

تراول پنجاه تومانی چنگیز را به او دادم. نظری به پول کرد.

-مجانی داد؟

-گفتم که مهمون منید.

پول را در جیب پر از روزنه پیراهنش چپاند و لاقید ساندویچ دو نان را از پلاستیک برداشت و
کاغذش را باز کرد.

-جوونای الان صدقه هم می‌ندازن منت می‌ذارن. منت نذاری یه وقت؟

لبخندکی بر لبانم نشست. گاز گنده‌ای به فلافلش زد. سه نان چنگیز، گران‌ترین ساندویچش
بود و تحفه ارزانی که مجابم می‌کرد به او بدهم. حقیقتش دوست داشتم ساعت‌ها کنارش
بنشینم و از گذشته و تجربه‌هایش بشنوم. سس قرمز و سفید را کنار ساندویچ سه نان

نهادم و کاغذ نانم را روی پایم پهن کردم و با چنگال، گوجه‌های داخل نان را جدا کردم.
 -می‌گما! موچین بدم خدمتت؟
 چشم‌هایم را از حدقه درآوردم.
 -مگه می‌خوام ابرو وردارم؟
 با دهان پر جوابم داد:
 -بعد درآوردن چشم و چال اون فلک‌زده‌ای که لقمه‌ت شده بعید نیس!
 -آخه گوجه دوست ندارم. حواسم نبود بگم نذاره.
 بی‌تعارف چنگالم را از دستم قاپید و گوجه‌ها را با میو*ل در دهانش چپاند.
 -از وقتی اومدی نطق‌ت کور شده. کجا سیر می‌کردی دوباره؟
 تنها بخش مثبت بارز این مرد هوش تیزش بود که مجذوبش شدم. با صراحت گفتم:
 -زندگی شما.
 لقمه‌اش را قورت داد و شکم نان را از سس قرمز پر کرد.
 -دلت واس قصه زندگی قهرمانانه من تنگ شد؟
 -همه قهرمان زندگیشون.
 ساندویچ نیمه را نزدیک دهانش برد و نظر نیمه‌ای حواله‌ام کرد.
 -شامل نحسا هم می‌شه؟
 گاز دیگری زد. روی نانم سس سفید ریختم و زبان تردید جنباندم:
 -این خرافه‌ها رو باور دارید؟
 -باور منو کسی محل می‌داد که نحس نمی‌شدم.
 چیزی درونم تکان خورد. دهان جماعت چفت و بست نداشت، اما انتظار هم نداشتم به آسانی مغلوب باور غلطشان شود. با خصلت همه فن حریفش جور در نمی‌آمد، شاید من بزدل‌تر از آن بودم که خودم را برابرش هم‌چون گوسفند سر در آخور می‌دیدم! آن چیز درونم به غلیان افتاد و مغزم را در تنور داغ چسباند. پلک زدم و نگاهش کردم. مگر نه این‌که من هم مغلوب یاوه‌های پدرم نسبت به خودم شده بودم؟

تا اتمام ناهار، حرفی میان مان ردوبدل نشد. اولین بارم بود که فلافل را در نان بربری می خوردم. انصافاً از کباب سلطانی هم خوشمزه تر بود! کاغذها را در نایلون مچاله کردیم. همان دم دخترکی آمد و گفت:

-سلام عمو.

رخسار اسکندر با دیدن او صد و هشتاد درجه تغییر کرد.

-به! فلفلی خانم.

دخترک خجول شد. موهای دم اسبی، چشمهای درشت مشکی اش را کشیده تر نمایان می کرد. چه والدین بی ملاحظه ای داشت که دخترک را با تیشرت و شلوار تابستانه راهی هوای پاییزه کرده بودند!

-بابام می گه کیفای منو آماده کردی؟

-چرا خودش نیومد؟

-نمی دونم.

پول را از دخترک گرفت و چهار کیف پول به او داد.

-به بابات بگو خودش نیاد، کیف بی کیف.

-باشه عمو.

لبخندی بر صورت پهن کرد و ساندویچ سه نان را در دستهای دخترک نهاد.

-اینم جایزه ت. همه رو خودت بخور! به بابات ندی، خوشمزه تر شو بهت می دم.

برق خوشحالی در نگاه دخترک جهید و سر به شانه چپ خم کرد.

-چشم عمو.

با همان سرمستی دوید و من از شادی کودک، لبخند بر لبانم غنچه کرد. هرچند اسکندر

افسوس وار زمزمه کرد:

-به اسم بچه، بابا می خوره قند و کلوچه.

لبخندم رنگ باخت. نگاهش در جای خالی قدمهای دخترک حسرت می کاشت.

-خیارشورشم به بچه نمی رسه.

-خب بهش نمی دادید.

نفس کش داری از بینی فرستاد.

-هروقت دست خالی برمی گشتم، بابام سر هر قاروقور شکمش یه لگد بهم می زد.

دم دم های عصر بود و کم کم پارک انبوه از مردم می شد. من که دلیل ماندنم مشخص بود. مرد

جایی برای استراحت داشت؟

-زن و بچه تون نگران نمی شن شما این جایی؟

-اتفاقاً بچه م رو گازه، برم تا مغزپخت نشده!

پس تنها بود.

-دیگه پیش خانواده نیستید؟

بطری دوغ را دست گرفت و درش را با حرکت دورانی دو انگشت از دهانه جدا کرد.

-از دیارم که دل کندم، روزگارم تو کوچه خیابونا گذشت.

یکه خوردم.

-چرا از خانواده تون جدا موندید؟

تا نیمه سر کشید، سپس دور دهانش را پاک کرد.

-یه دهن بزن!

آخرین باری که غذا یا نوشیدنی کسی را شریک شدم، در حجره پدرم بود. چابلوسی پدرم سهم

غذایم را به دوستش داد. اصغر سیبیل فرد بسیار کثیفی بود، اما هوشی داشت از عجایب

هفتگانه و دهان همه را باز کرده بود! از قضا دهان مرا هم باز کرد، اما مردک با آن عقل ناقصش

پنداشت چشمان متحیرم به لقمه باد کرده دهانش است که قاشقش را در حلقوم فرو کرد! تا

یک هفته روده ام دور معده می پیچید و به زور آب می خوردم.

-ممنون. آب می خورم.

بطری آبم را باز کردم و تا نیمه سر کشیدم. امیدوار بودم این بار برای ترجیح دادن آب به دوغ

حدیث جدید اختراع نکند و دست از سر طاس شده جوان ها بردارد! قلوپ دیگری خورد و ادامه

بحث نیمه تمام مان را پیش کشید.



-تاریخ انقضامون تموم شد. می موندم بوی گند طویله هاشونو هم گردنم می نداختن! بابام با اون خلافیش تا بود زندگی می چرخید. دست راست و چپ خونواده که قطع شه و اولاد دست به دست قوم و خویش، یعنی جسد اون خونواده کفن پیچ شده و فاتحه ش خونده س.
مشتري دیگری آمد و کیف پول بزرگ تری خرید. تا کارش را راه انداخت، بطری دیگر را باز کردم. طعم فلفلی فلافل بر گلویم مانده بود.

-روزی چندتا مشتري دارید؟

-ثابت فت و فراوونن. غریبه هم کم و بیش... ..

-این جوری پیش بره کار و بارتون سکه می شه.

زیر چشمی نگاهم کرد.

-میای ور دستم شریک شیم؟

من و من کردم. پوزخند زنان گفت:

-جوون با جنم از صفر شروع می کنه، نه از صد که تیپ پا بخوره زمین. هیچ کدومتون جنم ندارین مته من کاسبی کنین. واستون افت داره. کلاس مهندس دکتر قلبی بیشتره، پز عالی جیب خالی بهتره!

-نه. جسارت نکردم. وقتشو ندارم.

دست پیش برد و با انگشت سبابه و شستش لپم را گرفت و کشید.

-دلشو نداری پاستوریزه. خواستم امتحانت کنم، وگرنه تو رو بیارم از گشنگی باید قلوه

جی*گر همو سق بزیم.

صورتم را از چنگالش دور کردم و محض یادآوری گفتم:

-از پدر و مادرتون می گفتید.

چند تار مویش تا پیشانی آمده بود و به دست باد ملایم عصرگاهی می رقصید. نخ ششم را

فندک زدم. دودش را به هوا فرستاد و سکوت را شکست.

-از مراسم عزاداری خونواده می گفتم. جات خالی حلواش خوشمزه بود! مراسم آبروداری هم

گرفتن، ولی دلشون به حاله نمی سوخت؛ چون قاتل اون خونواده هم من بودم! جریانش اینه



بابام یه روز بندری زنون اومد خونه که با یکی شریک شده و طرف گفته ساخت خونه از تو و سودش از من... تا حدی که به خلافیش محل نمی داد و فلق می رفت و شفق برمی گشت. هرشب با مشیت و مال ما روبه راه می شد. ما اون وقت کلاس شیشم بودیم. ژن درس نخون بودنم به بابام رفته بود، ولی بقیه سر کتاب دعوا می کردن. یه روز سرد که برف تا سقف خونه قد کشیده بود، فضول دهات خبر رسوند بابام ناکار شده. ننه چنگ تو سر و صورتش می زد. با اون حالش دستمو گرفت و از خونه زد بیرون. یه هفته طول کشید تا رسیدیم بیمارستان شهر. شاگرد بابام گفت اوستاش دست به آب داشته و دنبال آفتابه می گشته. موقع بالا رفتن از نرده بون میره بالا آفتابه رو بیاره که وزنش جواب نمی ده و با کمر زرتی میفته رو تیر آهن. دکتر گفت واس نفله شدن دنبالچه ش، ستون فقراتش خورد و خمیر شده. پیرامونم محو شده بود از هرچیزی که به زنجیر زمان حال وصل بود. همه جا ساکن بود و برف تا یک متری خانه ها برافراشته... اسکندر کودک را می دیدم که دنبال مادر هراسانش لنگ لنگ می زد. بوی تنباکو هوای زمستان روستا را خاکستری کرد.

-بابام سر آفتابه دیگه نتونست سر بلند کنه و گردن تگون بده. ننه جلوا اهالی خوش بین بود، ولی پیش ما هی می کوید تو سر و صورتش. آخرم از ترس بی شوهری و نطق مردم، یه روز آب جست گلویش و عمرشو به ننه بزرگم داد! کفنش خشک نشده دو روز بعدم بابام مرحوم شد و اونم عمرشو به ننه بزرگ داد.

مات ماندم. چه فاجعه ای! چه به سر فرزندان این خانواده آمده بود؟ همان دم گاری کوچکی که چند بادکنک فانتزی به دسته هایش وصل کرده بود، دنیای خاکستری و سرد افکارم را شست و با بادکنک هایش رنگی به آسمان مه آلودم بخشید. صاحب کوتاه قامتش که به ما که رسید، گاری اش را متوقف کرد.

-پفک نمی خوای پسرم؟

اسکندر سیگار را انداخت.

-جون؟!

-پفک بدم بهتون؟

-چنده حاجی؟

-کوچیکا هزار، بزرگا دو هزار. ...

-ایول بابا!

پیرمرد نفسی چاق کرد و بی رمق گفت:

-مجبورم مفت بدم رو دستم باد نکنه.

-چرا بیات شده؟

-الله اعلم.

-من روشنت می کنم.

در برابر نگاه کنجکاوم سیگار نیمه را مانند سوسک های بدبخت زیر کتونی های رنگ پریده اش

دفن کرد. برخاست و یک بسته از پفک ها را برداشت و چسبش را باز کرد. دانه ای در دست

گرفت و مقابل صورت پیرمرد تکان داد.

-به زرق و ورق روش نگاه نکن حاجی! رنگ و روی این پفک نرمال نیس. تابلوئه قاطی داره.

-الله و کیلی؟ تاریخ تولیدش یه هفته پیشه.

-فارسی گفتم قالایه که!

پفک را از وسط نصف کرد. پیرمرد سفید مو چشمان بی فروغش را تنگ کرد.

-بین حاجی! مغزش شفاف نیس. بو نفت می ده.

پیرمرد متحیر شد و تکه پفک را به بینی اش نزدیک کرد.

-لعنت بر شیطان! خدا از شون نگذره! چقد گرونم خریدم.

با شستش تاج ابروی راستش را خاراند.

-دلار که ویندوزش بپره، خیلی چیزا رو می پرونه و ملت جنس بنجلو از اصل می فهمه. مجانی

هم بدی نمی خرن، مگر جوشونو از شنبه بازار آورده باشن.

-برم پشون بدم.

بسته باز شده را داخل کارتون انداخت و با نظر اجمالی به کارتون، دو بسته دیگر بیرون کشید.

-اینا اصله. عین اینا رو جدا کن، بقیه رو بنداز جلو گربه سگای ولگرد و خودتو ذله نکن! چنده

این دو تا؟

-حالت پسر جان. مهمون من!

زمزمه اش را که شنیدم، خنده ام گرفت.

-حالا همه می خوان پز پولشونو بدن!

-نشنیدم پسر جان. چی گفتی؟

-می گم دست و دلباز نباش حاجی ضرر می کنی. پولشو نگیری بر نمی دارم.

-همون دو بده!

پفک ها را به طرفم انداخت. در هوا گرفتم. دست به جیب شد و دو تراول پنج تومانی درآورد.

پیرمرد با حساب چشمی گفت:

-زیاده پسر.

-نرخ امروز اینا رو زیر پنج تومن نمی ده.

پول را گرفت، بوسید و به پیشانی زد.

-خدا بده برکت!

-عزت زیاد حاجی!

نشست و دستش را به طرفم دراز کرد. یک مشت پفک کف دستش گذاشتم و هوشمندانه

پرسیدم:

-چطوری فهمیدین قلابیه؟

پفک ها را یک جا در دهان فرو برد و لپ هایش باد کرد.

-کاسبی دو ساله م بود.

دم دم های غروب بود و من همچنان ذهنم را برای شنیدن داستان زندگی اسکندر باز گذاشته

بودم، برای همان بحثش را پیش کشیدم.

-بعد از فوت پدر و مادرتون چی شد؟

-اول یه مشت پفک بده! تر و تازه س.

مشت دیگری برداشتم و دست خالی اش را پر کردم. این بار دانه، دانه در دهان برد و ادامه



سخنش را به زبان آورد و من مانده بودم چگونه با دندان های یک خط در میانش سوءهاضمه نگرفته بود!

-لاشخورا کم کم اومدن و ننه بزرگم کیششون کرد و صاب خونه شد. چندرغازی که از بابام موند رو خرج لقمه چهار قل کرد. منم که تکلیفم مشخص بود. هیچ کس به یه بچه شوم سقف نمی داد. یه چند وقت پیش دوتا گاو و گوسفندی که ارث بابام بود سر کردم. فقط داشم بهم محل می داد و یواشکی چیز میز کش می رفت. یه روز به گوشم رسوند ننه بزرگ داره دخترا رو اغفال می کنه و از ثواب شوهر کردن می گه. زورم نرسید همشیره هامو از دست اون عجوزه راحت کنم. عاقبت دخترا درسو ول کردن و دو سال بعد، درس شوهری خوندن!

عجب حماقتی! فلافل که مهمان معده ام کرده بودم سنگ شد و بیخ گلویم را برید. چه فراخ بال دردهایش را دوغ و پفک و کشیدن سیگار تعریف می کرد و چه بی رحم بودم من که هنوز مشتاق شنیدن بعدهایش بودم! دهان که باز می کرد، واژه ها را می بلعیدم.

-واس عروسیشونم آدم حسابم نکردن. دخترا رفتن شهر و من و داشم موندیم. دلش واسم می سوخت. بهش گفتم تو لااقل یه کارهای شو و درس مرسو ول نکن و گول ننه بزرگو نخور. من پولتو می دم. رفتم شهر، عملگی... جایی که احدی منو نمی شناخت. دخلم بد نبود، ولی اوستا کار ناخن خشکم خیلی زور می گفت. منو می زد، پولمو نمی داد. مادر مرده نشه که می شد بهم می پرید. سر کار جورشو می کشیدم تا دست خالی برنگردیم، ولی حقمو می خورد و با دوغش آروغ می زد. یه روز امپر چسبوندم و رفتم دم خونه ش. خمار خمار بود. چشاش وا نمی شد، ولی من که حالیم نبود. دیدم آجر آورده، منم زدم جفت سوراخ دماغشو به هم چسبوندم که زرتی افتاد. هیچی! نحسی ما هم این جا کارساز شد و خیال یه ملت راحت... انداختنم سلول بچه ها که موقع سبز شدن ریشم دارم بززن. بعد یه سال آب خنک خوردن معلوم شد اوردوز بوده و دخلی به من نداشته.

چه فلاکتی کشیده بود این مرد! اگر به سر من می افتاد توان تحملش را داشتم؟ ابد! با اندوهی که در صدایم محسوس بود پرسیدم:

-داداشتون چی شد؟



نظر گذرایی کرد و رو گرفت.

-چهار ساله رفته فرنگ.

-چه عالی! چی می خونه؟

-حمالی!

لبخند روی لبانم ماسید. یکه خوردم.

-چرا باهش نرفتید؟ شاید اگه کنارش بودید...

دست های پفکی اش را به هم سایید و اجازه نداد جمله ام به نقطه برسد.

-پفکتو بخور!

-بعد دو نونی که خوردیم معدهم جا نداره.

برخاست و خطابم داد:

-دست به آب نمیای؟

-نه.

-دو لیتر آب زدی به بدن پاستوریزه! من که گفتم چنگیز رو کیف پول حساب کنه. خسیس

نباش! می ترکیا!

خندیدم. کوله اش را برداشت که گفتم:

-حواسم بهش هست.

حینی که دو بندش را روی دوشش می گذاشت لغز خواند:

-یکی باید حواسش به تو باشه.

نیشم شل شد و مخالفتی نکردم. شاید به لوازم شخصی اش نیاز داشت. در دو ساعتی که

هم نشینش بودم مرا به چه چیزهایی که توصیف نکرد! ابتدا خرده گرفتم و خوی لجبازی ام گل

انداخت زبان نیش دارم را باز کنم و به اصطلاح کم نیاورم. گرچه هرچه پیش رفتیم فهمیدم که

زمان زیادی را به هم کلامی با مرد سپری کردم و شوق رفتن نداشتم.

می خواستم بیشتر از روزگارش بگویم. از این که چرا نزد برادرش نرفته و چرا با وجود

خواهرهایش از خانواده طرد شد. به هر حال گذشته در همان گذشته مدفون گشته بود. شاید

مادر بزرگش اکنون در قید حیات نباشد، پس چه مانعی اسکندر را از خواهر و برادرش
فرسنگ‌ها فاصله انداخته بود؟ ستم مادر بزرگش قابل بخشش نبود. چه زیبا در حق
یادگاری‌های پسر و عروسش مادری کرد! اهالی مغز نداشتند که عقلشان را به عقل پاره‌سنگ
برداشته یک پیرزن خرافه‌گرا فدا کردند؟
-دوباره رفتی فضا که!

از افکارم بیرون آمدم. سوز پاییز همزمان با غروب خورشید و روشن شدن چراغ‌های پارک،
در حال پیشروی بود و ابرها را به حرکت درمی‌آورد. صادقانه گفتم:
-داشتیم به داستان زندگی شما فکر می‌کردم.
سگرمه‌هایش جمع شد.

-زندگی نداری مگه؟ از زندگی خودت بگو!
-هنوز سؤالی ذهنمو مشغول کرده. چرا کنار برادر و خواهراتون نیستید؟
با ترش‌رویی نچی کرد.

-فکت درد نگرفت بس سؤال پیچم کردی؟ تا شجره‌نامه‌مو جلو چشات نیارم ول کن نیستی.
شرمگین کوتاه آمدم. قطعاً دل خوشی از رابطه با برادر و خواهرانش نداشت. دو مشتری
دست به نقد دیگر را که جوان‌تر از مشتری‌های قبل بودند راه انداخت. جمع‌مان که دو نفره شد،
به حالت متفکری که چهره‌ام را پوشانده بود لب گشودم:
-همیشه می‌گفتم درد من بیشتر از درد بقیه‌س، ولی در برابر رنجی که شما کشیدی پشه هم
نیست.

-چرا با بابات مشکل داری؟

دیده در نگاه جدی و دور از تفریحش دوختم. وزش باد سرد شدت یافت و بچه‌ها را به خانه
گرم و امنشان راند. آسمان از هجوم ابرها تیره‌تر گشته بود.
-اون با من مشکل داره!
-می‌خوای جدا شی ازش؟
طعم لبخندم زهرآلود شد.

-مامانم دق می کنه.

-دردش استقلالی نیست که نطق کردی؟

سر جنباندم و بازدمم را پر حرارت و به پرمایه ای دود سیگاری که در حلقم فرستاده بود، از ریه خارج کردم.

-نوع تربیت من و بابام فرق داره. بابام ذهنش هنوز عصر حجریه. یه حجره فکستنی داره که از اجدادش نسل به نسل چرخیده. یه شغل اجباری بین خاندان ابجری که باید زنده بمونه. از بچگی بابام دست من و داداشمو می گرفت و تو حجره مردم جولان می داد که جانشینش رو به بازاری ها معرفی کنه. منو وادار می کرد حساب و کتاب یاد بگیرم. داداش کوچیکم رو همیشه پی نخود سیاه می فرستاد و تمرکزش به منی بود که نمی دونستم دقیقاً باید چیکار کنم، ولی یاد گرفتم. داداشم از من کنجکاوتر بود. راجع به انواع فرش تحقیق می کرد و با ذوق به بابام نشون می داد، ولی نقطه هدف اون من بودم، فقط من. ...

دمی تازه کردم و مقصد نگاهم به لوازم بازی بچه ها رفت که مانند ماتم گرفته ها از حرکت ایستاده بودند. چه روزهایی در حسرت سوار شدن تاب ماندم! پدرم اجازه نداد کودکی کنم. مرد با خمیازه اش خط بطلانی روی مخیله ام کشید. پاهایش را تا حدی که گردنش به تاج نیمکت برسد روی زمین حرکت داد و دست به سینه پلک بست.

-بی زحمت از فضا پریدی بیدارم کن!

لبخند نیم بندی زدم و چشم به زمین دوختم. بوی نم خاک همه جا را فرا گرفته بود و باد، برگ ها را جارو می کرد.

-تو داستان من چیزی به اسم کودکی نبود. بابام کاملاً کنترل می کرد. یه بار یواشکی از حجره زدم بیرون و دو ساعتی گیم نت رفتم و داداشم حجره موند. واسه شیرین کردن خودش راپورتمو داد. پنج دست فوتبالی که برده بودم کوفتم شد! پا تو حجره که گذاشتم، با دیدن کمر بند دستش لبخندم ماسید و رنگم مثل میت شد! خیلی درس و رشته مو دوست داشتم، ولی بابام شب های امتحان نهایی هم منو تو حجره می کاشت! هم مشتری راه می نداختم و هم درس می خوندم. اتاق مطالعه م حجره ابجرها بود. داداشم برعکس من مخ علم و دانشش صفر بود.



مامانم حرصشو می زد و بابام یه کلام می گفت درس کیلو چنده! معدل من زیر نوزده نمی شد؛
 المپیاد مقام می آوردم، تیزهوشان اول می شدم، شورای مدرسه بودم، احکام هم مقام می آوردم!
 مامانم رو ابرها بود و تعریفم رو پیش همه می کرد، اما بابام با پوزخند معروفش که اصلاً هم
 قیافه شو جذاب نمی کرد، جلوی دوست و آشنا سکه یه پولم می کرد. زحمتی که تو حجره
 می کشیدم رو اصلاً به روی خودش نمی آورد و جلوی همه خطاهام رو جار می زد.
 هجوم باد به صورت تب دارم باعث لرز خفیف بدنم شد. شرح دادنش مانند پاشیدن نمک روی
 زخمم بود، اما آرامم می کرد. می خواستم این زخم چرک شده را از نو ببندم و چه کسی بهتر از
 اسکندر؟ دمی تازه کردم و خیره به پلک های بسته ای که غلط نکنم در چرت بود، ادامه دادم:
 -نزدیک کنکورم که شد، لال مونی رو کنار گذاشتم و گفتم حجره مال خودت. می رم آینده مو
 بسازم. بابام قهقهه زد و گفت تو هیچی نمی شی! تو حجره همش شیش می زدی. هر جا بری با
 این قد دراز و هیکل آبگوشتیت آخرم به پام میفتی که می خوام برگردم حجره. از بس هیکلم رو
 ریش ریش کرد، آب رفتم! لجبازی کردم و کلید حجره رو کوبیدم رو میز و رفتم تو اتاقم.
 داداشم سوءاستفاده کرد و رفت تو جناح باباش. من رفتم تو جناح درس و کنکور و کتاب خونه.
 -الله و کیلی یه تخته ت کمه! آخه آدم سالم درسو فدای فرش می کنه؟ کارت ثابت، نونت تو
 روغن... می خوای جون بکنی تا ده بیست سال بعد کاره ای بشی؟
 سر چرخاندم. پلک هایش باز بود. در چشم هایش تیز شدم و گفتم:
 -بابام سر لجبازی، حق کودکی و نوجوونیو که تو حجره ش جون کندم نداد. اون جا بود که
 فهمیدم نباید جیره بگیرش باشم. زدم تو کار پیک و پستچی و کارگر رستوران شدم، ولی
 همیشه یه ندایی حرفای بابام رو تو سرم داد می زد که تو نمی تونی. اعتماد به نفسم صفر بود.
 من قربانی دیدگاه عهد قجری نزدیک ترین فرد زندگیم بودم. برخلاف داداشم، حجره گردوندن
 تو خون من نبود. مهارتی هم نداشتم. مطمئن بودم یه روز تو همون حجره و چشم بازاری ها،
 من و بابام یقه همو می چسبیم. خواستم احترام حفظ کنم و نون حجره ابرها آجر نشه.
 -لابد از اون بچه خر خونایی که تو اخبار نشون می دن.
 خنده نیش داری کردم.



-سه سال طول کشید. دو سال اول، رتبه‌م با همراه اول بابام رُند بود.

-چرا از لونه‌تون در نرفتی؟

-به‌خاطر مامانم.

هوا سرتاسر تاریک شده و تک چراغ پشت سرمان، سایه‌مان را بر زمین تشکیل داده بود. کمر راست کرد، رو به من چرخید، یک دستش را بالای نیمکت گذاشت و خطابم گفت:

-وقتی دیدمت که تو دنیای دیگه سیر می‌کردی، شستم خبردار شد چته. راهی که توش دست و پا زدی، من بدتر از اون پُشتک زدم. حالیم نبود چقدر بچگی رو خلق‌وخوی جوونی کارسازه.

واس همین آدم حسابت کردم.

لبم را به لبخند جان‌داری باز کردم. درخشش چشمان بلوطی این مرد ژولیده را دوست داشتیم، بیشتر از ظاهر اتو کشیده پدرم!

-منم جذب مرامتون شدم.

مشت آرامی بر بازویم کوبید.

-منم جذب مخ تعطیلت شدم.

یک لنگه ابرویم پرید.

-خورشید از روز خسته شد، ولی شما از ضایع کردنم خسته نشدی!

-خالی ببندم کنار میای؟ بچه‌های با جنم دوره زمونه مخشون تعطیله که نمی‌شه رفت تو

سایتشون.

زبان به کام گرفتم تا زبان بجنابند. پنجه‌هایش را محکم بر شانه راستم نگه داشت و فشار خفیفی داد.

-پاستوریزه جون! یه چی بهت می‌گم، اینم دیکته کن کنار درس و مشقت! واس کسی زندگی

نکن! خاطرجمعی راحت کج و کوله نیست، تخته گاز برو! گول ساز مخالف بقیه رو نخور و به

هوای قر دو ثانیه‌ش برنگرد که حرکت موزونش واس آتیش زیر پای طرفه. می‌دونی راز

خوشبختی من چیه؟! هر نسناسی هرچی گفت غلام حلقه به گوش شدم! باورم شد نحسم،

بدشانسم. این همه سال تقلید کردم و روزگارم شد این! قاتل، بد قدم، بی‌سواد، بد دهن،

اجاق کور، ترشیده! بابات جفتشو پیدا کرد. داداشت حجره رو، رو یه انگشتش می چرخونه. تو هم جفتو پیدا کن، تو خوشبختی منو تقلید نکن!
دستم را روی دستش نهادم و به مهربانی لب زدم:
-ایول الله!

دستش را پس زد و تشر زد:
-زکی! یاسین تو گوش خر نخوندا!
صاعقه مهیبی میان ابرها درنوردید و باران، سیل آسا شد. از جا برخاست و دست به کوله شد.
-پاشو! ننهت چشم به راهه.

برخاستم و گذری به پیرامونم کردم. مگس هم پر نمی زد، اما... دلم نمی خواست باز گردم.
هم نشینی با اسکندر، بدترین روزم را به بهترین تبدیل کرده بود. سرش را با کلاه بافت مشکی رنگی که از جیب جلویی کوله اش خارج کرده بود پوشاند و گفت:
-خوش گذشت. عزت زیاد!

انتظار نداشتم وداعش مانند حضورش غریبانه باشد. گمان می کردم او هم همین را بخواهد.
گامی از من دور شد که مانع شدم.
-صبر کنید تا یه جایی همراهیتون کنم.

به پاشنه چرخید، اما در لحظه آخر هم نگاهی را به نگاه ملتسمانه ام بند نکرد.
-راهمون سواست. تا موش آب کشیده نشدی و برق مجسمه ت نکرده، جلد لونه تون شو!
گام های بلند و استوارش را بر زمین خیس جا گذاشت و بی آنکه مجالی به مخالفتم دهد، سایه اش را برداشت و رفت. حتی ندیدم کدام سو رفت تا شماره اش را بگیرم. من مانده بودم با دنیایی از ابهام و سؤال هایی که بی پاسخ در حافظه ام میخ خورد.

آب از موهایم سرازیر می شد. کلاه بارانی ام را روی سر نهادم و به امداد کوله مظلومم رفتم.
کنار کوله، یک بسته پفک و کیف پول مشکی رنگ متوسطی نظرم را جلب کرد. با تعجب کیف را برداشتم. فضای پارک برای لحظه ای روشن شد و ریزش باران شدت گرفت. چنگ به کوله زدم و خود را به لوازم بازی بچه ها رساندم و زیر سرسره ایستادم. من مانده بودم با دست هایی که



در یکی از آن پفک و در دیگری کیف پول بود. تنها یادگاری‌های مردی که نام و نشانش را گفت، اما نام و نشانم را نپرسید. اسکندر اسدالله محبوب‌ترین دوست من شده بود.

هر وقت آن شب بارانی در پندارم شکل می‌گیرد، اشتیاقم به دیدن دوباره مرد اسکندر نام افزون می‌شود، مانند مجنون که برای لیلی‌اش بی‌قراری می‌کند! قدم‌های آهسته‌ام را بلند طی کردم. آن شب بارانی تا صبح پلک نبستم و افکارم حول حرف‌های مرد چرخیده بود. در جمع سه ساعت پلک‌هایم گرم شد، اما ظهرش با انرژی وصف‌ناپذیری از خواب بیدار شدم. احساس سبکی می‌کردم. در جواب ظهرت به‌خیر مادرم گونه‌اش را بوسیدم و در جواب ظهرت سیاه پدرم لبخند زدم. صبحانه مفصلی خوردم و ذهن انباشته از ایده را با الهام از داستان زندگی اسکندر و برداشتی که پیش از آمدن او از کودکان داشتم، به تحریر درآوردم. این یعنی مصداقی از شخصیت درمانی که ریشه‌اش برمی‌گشت به سنجش رفتار نسل‌ها و یافتن بیماری و درمان آن. ...

روز قبل از دفاعیه کادو به دست حجره رفتم و پدرم را غافلگیر کردم. خشکش زده بود. از او بابت زحمتی که برایم کشید و پیش‌تر از هم‌سن و سالانم با عرصه کار و اجتماع آشنایم کرد، قدردانی کردم و از او خواستم روز دفاعیه همراهم باشد. این تنها خواسته من از پدرم بعد از ده سال بود. بماند که باز نیشم زد با این تفاوت که من دیگر محمد ابحری سابق نبودم که زهر نیش پدرم را به کامم بریزم.

اکنون پس از یک ماه با دست پر آمدم تا دست رفاقتم را به سوی مرد دراز کنم. تصمیم دارم کنارش پاره‌وقت کاسبی کنم. مشتری زیادی برای کیف پول‌هایش پیدا کردم، با وجودی که حدس می‌زنم زبان مارگونه‌اش بگوید:

-«این کارو ننه خانم شله‌پز هم بلده پاستوریزه جون! کار شاخی نیست که»!

خندیدم. صدای جیغ دخترها و قهقهه پسرها، مانند آن روز در فضای باز پیچید و روحم را زنده کرد. چشم گرداندم و عجولانه به سمت نیمکت رفتم. دو زن روی آن نشسته و با هم گپ می‌زدند. اخمی کردم و زیر نگاه خیره زن‌ها، از نیمکت فاصله کمی گرفتم. اشکال از من است که نگفتم نیمکت صاحب دارد تا اینک زبانم کوتاه نشود! دقایقی را سر کردم به امید آنکه گذر



مرد به فلکه بخورد، از جانبی نگاه مشکوک خانم‌ها عاصی‌ام کرد. عجب گیری کردم! به بر و روی تمیز و لباس مارکم می‌خورد دزد باشم؟!

به ناچار از فلکه بیرون زدم. یکی یکی چهار راه مرتبط به دو فلکه را در پی اش گشتم، اما او را نیافتم. مگر نگفته بود که کاسبی اش این جاست؟ کنار درختی ایستادم تا نظمی به ذهنم بدهم. به ناگاه فکر بکری به مخیله‌ام رسید. از پارک خارج شدم. حتماً چنگیز دونون از احوالش خبر دارد.

به پیاده‌روی حاشیه پارک رسیدم، مغازه در تیر رأسم قرار گرفت، اما پاهایم از حرکت ایستاد. مقابل مغازه غلغله‌ای است آن سرش ناپیدا! صف فلافل است؟! از بالای جدول پریدم. روی آسفالت قدم رو رفتم و خودم را به مردمی که تجمع کرده‌اند، رساندم. ازدیاد جمعیت مانع پیشروی‌ام شد. چراغ گردان ماشین پلیسی که در جمع محاصره شد، دلم را لرزاند. چه اتفاقی رخ داده؟ خود را به جوان ایستاده در پیاده‌رو رساندم و پرسیدم:

-خبر داری چی شده جناب؟

سرش را از صفحه گوشی دستش بلند کرد.

-همه فهمیدن. چطور نفهمیدی داداش؟

-مال این‌ورا نیستم.

-پس چنگیز فرنگیر رو نمی‌شناسی.

بزاقم را قورت دادم. دلم گواه بدی داد و به سختی حفظ ظاهر کردم.

-یه بار ازش ساندویچ گرفتم. نکنه بهداشت گیر داده؟

جوان مو بور تک خندی زد.

-منم دو نون ناجنشو خوردم. جریان اینه که پشت مغازه‌ش شیره‌کش خونه‌ست.

-چی؟!

بی توجه به بهتم سرگرم همراهش شد.

-طرف قاچاقچی زیر زمینی. شنیدم تو همین مغازه دو متریش کلی جنس جابه‌جا کرده.

جا خوردم. روزی که رفته بودم اتفاق مشکوکی رخ نداد. چطور توانست کارش را چراغ خاموش



انجام دهد؟ قطعاً به تنهایی از عهده‌اش برنیامده. سؤال ذهنم را به زبان آوردم که ریش خندی زد.

-طرف بالا دست گنده داشته داداش. اسدالله تریاکیو می‌شناسی؟

پلک‌هایم از توان افتاد، اما هضم حرفش سبب شد چشم‌هایم از حدقه بیرون بزنند. انگار که جن دیدم. چه گفت؟ نه! محال است. قیافه آویزانم را که دید، خودش به حرف آمد، اما نگاه نادمم دو دستی پایش را چسبید و التماس کرد لال شود!

-همه اسکندر اسدالله تریاکیو می‌شناسن. خیلی هفت خطه. شنیدم آدماش تا حالا چند کیلو مواد تو زندان فرستادن و پلیس هم نفهمیده. می‌گن رأس نوچه‌هایش جوونای تحصیل کرده بیکار و فراریه. چنگیز فرنگیز هم یکیش بوده. موندم چطور کسی بو نبرد! صدای تپش قلبم را دیگر نشنیدم. دهانم خشک و نگاهم مات جوان شد. جوان دیگری که مکالمه‌مان را شنید، پیش آمد و مداخله کرد و من از برق سه‌فازی که به تنم وصل شد، نای جنبش ندارم.

-اونی که لو داده گفته موادو تو کیف پول جاساز کرده بودن. به عقل جن هم نمی‌رسه.

-چطوری جوونا خامش شدن؟

-شنیدم با یه مشیت شروور، جوونا رو می‌کشونه سمت خودش. حتماً شگردش جواب داده. همه‌ها اوج گرفت و مردم گوشی به دست به مغازه هجوم بردند. نمی‌خواهم بپذیرم مردی که دوستم خواندم، با نیت شوم در خلوت‌م جا باز کرد. اصوات ناهمگون نیرویی به بدنم داد و به پشت سرم برگشتم. نبض پلکم عذاب‌آور است. نمی‌خواهم بپذیرم مردی که منبع انگیزه من است، سخنانش شروور باشد! مأمورها چنگیز را دستبند شده سوار ماشین کردند. خدایا! نمی‌خواهم بپذیرم مردی که شریف خواندمش جلوی چشمانم کیف پول بفروشد. سرم دارد منفجر می‌شود. ماشین میان جماعت خبرنگار گیر کرد و قلبم در گلو اسیر شد. نمی‌خواهم بپذیرم مردی که برایش مشتری پیدا کردم و برای فروش بیشتر کیف پول‌های لعنتی‌اش برنامه ریختم، قاچاقچی باشد. مردی که به من پند می‌داد، چگونه خود از آن مبرا بود؟ نکند خواب‌نما شده‌ام؟



- «پاستوریزه جون! یه چی بهت می گم، اینم دیکته کن کنار درس و مشقت. واس کسی زندگی نکن! خاطر جمعی راحت کج و کوله نیست، تخته گاز برو! گول ساز مخالف بقیه رو نخور و به هوای قر دو ثانیه ش برنگرد که حرکت موزونش واس آتیش زیر پای طرفه. می دونی راز خوشبختی من چیه؟! هر نسناسی هرچی گفت، غلام حلقه به گوش شدم! باورم شد نحسم، بدشانسم. این همه سال تقلید کردم و روزگارم شد این! قاتل، بد قدم، بی سواد، بد دهن، اجاق کور، ترشیده! بابات جفتشو پیدا کرد. داداشت حجره رو، رو یه انگشتش می چرخونه. تو هم جفتو پیدا کن! تو خوشبختی منو تقلید نکن!»

من هم بی آنکه مغز باهوشم تردید کند، شدم همان گوسفندی که برای دیکته کردن سر تا پای اسکندر، کله پاچه ام را گرو گذاشتم. چقدر گوسفندم من که کیف پول حمل کردم و به چنگیز فروختم. یک آن رنگ از رخم پرید. من هم کیف پول دارم! قلبم لغزید در جایش و رگ های متصل به آن باد کرد. آب دهانم را قورت دادم. دافعه مهیبی پاهایم را به عقب راند. دوان دوان تا سر خیابان رفتم و برای ماشین ها دست بلند کردم. با اولین ماشین شخصی دربست گرفتم و تا حجره خداتومن به راننده کلاهدار پول دادم.

سریع پا به بازارچه گذاشتم و خودم را تقریباً داخل مغازه پدرم پرت کردم. برادرم پشت میز نشسته و با چشم های بسته و هندزفری گوشش، مداحی عزایم را گوش می داد! اگر گندش دربیاید من کیف پول به چنگیز خرچنگ فلان فلان شده دادم که خاک بر سر می شوم! لعنت به پایان نامه ای که من طالب علم را طالب تریاک کرد! من به حقانیت حرف های اسکندر ایمان پیدا کرده بودم. خدایا!

یادم است پدر، کادویم را داخل کشوی میزش گذاشت. خدا خدا می کنم استفاده نکرده باشد. بعید نیست خوش برخوردی اخیرم را به مصرف تریاک و خماری اش نسبت دهد! به خدا قسم ککش هم نمی گزد و صدایم می کند محمد تریاکی! افتان و خیزان پا به اتاق پدرم گذاشتم و کشو را طوری با قدرت کشیدم که از جایش کنده شد! با دیدن کیف پول مانند زندانی از قفس آزاد شده نفسم را از دهانم فرستادم و کیف را قاپیدم. حین زیر و رو کردن آن، یک بند به چنگیز و پایان نامه ام ناسزا گفتم. چیزی به چشمم نخورد. نکند پدر آن را برداشته باشد؟



نالان روی صندلی افتادم. کارم تمام است! قبر خودم را کندم. پایان نامه‌ام در دست چاپ رفت و من به جای شادی، شب هفت و چهلمم را تصور کردم! به فرض اثبات کنم تریاک مال من نیست، اگر پلیس به نام شریک جرم و ساگی سراغم بیاید چه؟ خیلی‌ها مرا با اسکندر شریف دیدند! به جای آیه یأس خواندن، دوباره کیف را سروته کردم که کاغذ کوچکی از جیب پشتی کیف روی میز افتاد. کیف را انداختم، تایی کاغذ را باز کردم و واژه به واژه متن را از چشم گذراندم.

-«چشم بهت بود. خیلی امتحانت کردم، ولی مال این حرفا نبود. من با جوون خونواده‌دار حلال‌خور کاری ندارم. بابت دو نونی که مهمونم کردی و معرفتت ایول‌الله. به نفعته پا تو اون پارک نذاری. اگه هم خریت کردی و اومدی، دنبالم نگرد و اسمم از کسی نپرس پاستوریزه جون؛ چون دیگه سایه اسکندر اسدالله تریاکی رو نمی‌بینی. افتاد؟»
پلک‌های لرزانم را بستم. صدایش در حافظه طولانی مدت‌م ماندگار شده.
-«خالی ببندم کنار میای؟ بچه‌های با جنم دوره زمونه مخشون تعطیله که نمی‌شه رفت تو سایشون».

«پایان»

جمعه ۹/۸/۹۹

۱۸:۴۶

با تشکر از نویسنده برای خلق این اثر
این رمان در انجمن نگاه داندلود به رشته تحریر در آمده و در سایت نگاه داندلود منتشر شده است.
منبع نگارش:

<https://negahdll.top/threads/318994> -کاربر-انجمن-نگاه-داندلود.318994
داستان-کوتاه-پایان-2%80%8C-نامه-مقدونی-

ارتباط با نویسنده:

<https://negahdll.top/members/zeynab227.82417/>



سایت: Negahdl.net



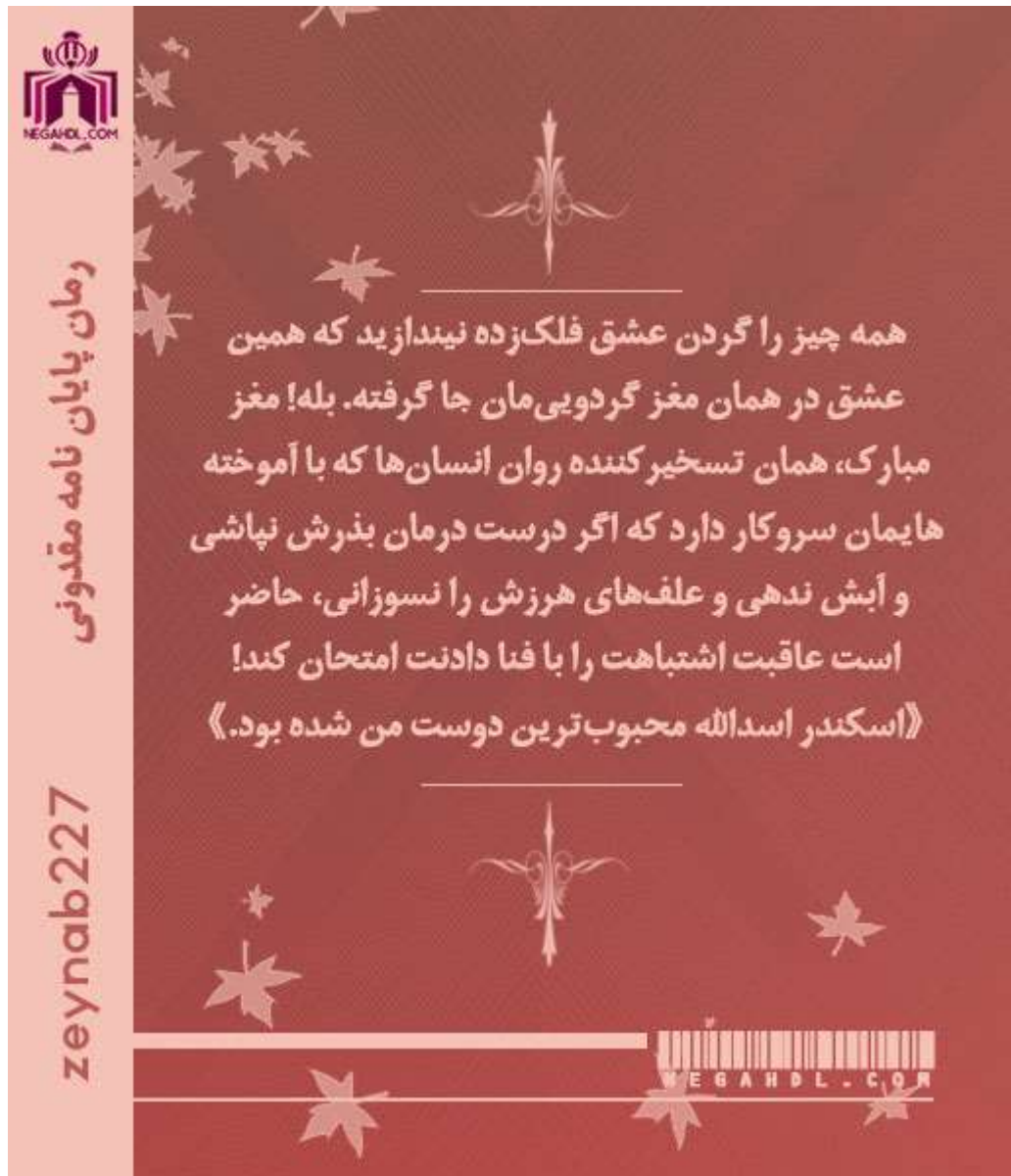
انجمن: negahdll.top



تلگرام: [negahdl](https://t.me/negahdl)



اینستاگرام: [negahdl_com](https://www.instagram.com/negahdl_com)





Negahdl.net